دیوان

طائی شمیرانی

جلد ۳

خاطرات یک شب

خاطرات یکشب

مرتضی طائی شمیرانی

جلد سوم

چاپ اول

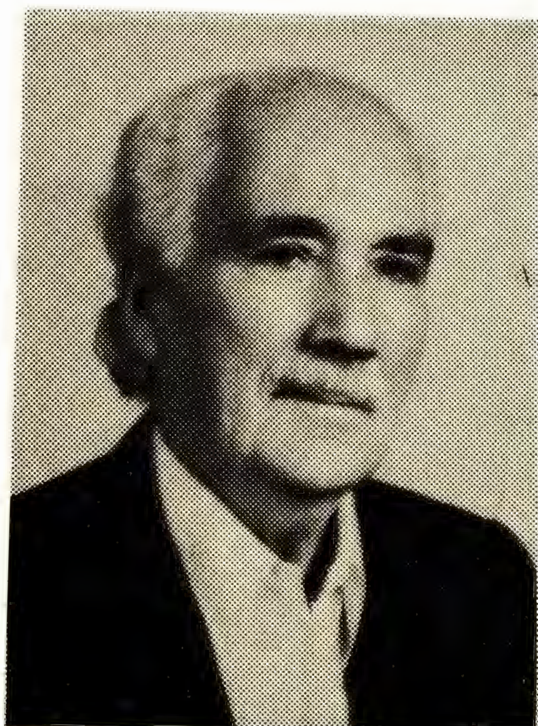
مقدمه از غلامرضا واحدی

تیراژ یکهزار جلد

چاپ خوشه

زمستان ۱۳۶۸

ناشر : تالارکتاب روبروی دانشگاه تهران تلفن ۶۶۱۲۷۹



مرتضی طائی شمیرانی (سراینده)

بسم الله الرحمن الرحيم

خــرد هرکجا گنجی آرد پدید
ز نام خــدا سازد آنــرا کلید

همانگونه‌که سروران عزیزبخاطر دارند. یاران دوست‌نوازم برای تشویق این کمترین در تاریخ هفتم آبانماه ٦٧ که مصادف بود با ولادت منجی عالم بشریت حضرت رسول اکرم پیامبرگرامی اسلام (ص) و بنیان‌گذار مکتب تشیع حضرت امــام جعفر صادق علیه‌السلام، محفلی برپا داشتند و از این راه ارادتمند خود را بافتخار و سرفرازی قرین فرمودند، از سروده‌ها و نوشته‌هــا و گفته‌هائیکه در این رهگذر برشته نظم و تحریر کشیده شد هریك به‌تنهایی کافی بود، تا این بنده از غرور سر به آسمان سایم و از شرم پیشانی برزمین نهم، که میتوانم کلام نغز خواجه شیراز را عذرخواه تقصیر بیان نارسای خود و سپاس از تفقد وعنایت شخصیت‌های والا و اختران پرفروغ شعر و ادب در پروردن و نواختن این بنده ناچیز قرار دهم.

من که باشم که برآن خاطر عــاطر گذرم
لطف‌ها میکنی ای خاك رهت تــاج سرم

بــه منظور پــاسداری و ارج‌شناسی از مــراحــم و الطاف بزرگوارانه اساتید و اندیشه‌مندان گرانقدر وبرای اینکه‌هدایای زرین و معنوی آنان از گزند ورق‌گردانی لیل و نهار روزگــار مصون بماند با کسب رخصت از دوستان صاحبدل برآن شدم تا

این صحیفه‌های ارزنده و خاطره‌انگیز را بصورت مجموعه‌یی به چاپ رسانم وبدوستانی‌که برمن منت نهاده‌اند تقدیم‌دارم. باشد که باقتضای لطف عمیم سروران گرانمایه بعنوان بازتابی اندك از قصه ادای دین شکرگذاری در پیشگاه ارباب مکرمت مقبول افتد و از گرانباری سپاس و امتنان که همواره بدوش خواهم داشت بکاهد و شکرانه محبت‌های بی‌شائبه را پایداری و تداوم بخشد.

حلال نیست محبت مگر کسانی را
که دوستی بقیامت برند سعدی‌وار

مرتضی طائی شمیرانی

خدایا جهان پادشائی تراست   زما خدمت آید خدائی تراست
تو آوردی از لطف جوهر پدید   بجوهر فروشان تو دادی کلید

افتخار حضور در محفل گرم و شکوهمند ادبی که چند ماه قبل بمنظور تجلیل از شخصیت فرهنگی سخن‌سرای نامی ودوست بزرگوارم جناب آقای مرتضی طائی شمیرانی برگزار شده بود بعلت بیماری ممتد از این دوستدار سلب شد. ولی آرزوی ستایش از هنرمندیهای بی‌مانندش درپهنه شعر وادب همچنان دراندرون جانم باقی بود تا سرانجام تصمیم ایشان برنشر «اخوانیات» حاضر فرصتی پیش آورد تا بتوانم شرط ارادت بجای آرم وقامت دل مشتاق خویش را به خلعت این تمنای شیرین بیارایم.

البته هر چه بگویم و بنویسم بازتابی بی‌فروغ از بیان و بنان ناتوان من خواهد بود که مسلماً شایستگی تقدیم به پیشگاه طبع شکوفا و همت پویای این شاعر توانا را نخواهد داشت

سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی
آنچه در وسع خود اندر دهن آمد گفتم

نظری گذرا، بر دیوانهای جداگانهٔ (قصاید پربار) و (غزلیات شورانگیز) استاد ارجمند صحنه‌هایی از طبع‌پروری و ذوق آزمایی را در برابر دیدگان ستایشگر خوانندگان صاحبدل بر میگشاید و رنج و تلاش نستوهی که در پرداختن آنها بکار رفته و مجسم میدارد که شاهدی صادق بر مدعای لطیف کلیم کاشانیست.

از پیچ و تاب فکر تنم صد شکن گرفت
آسان نمیتوان سرزلف سخن گرفت

آنچه مجموعه‌های اشعار ناب و نغز استاد گرامی را از آثار اغلب دیگر سرایندگان ممتاز و متمایز میدارد و به‌آنها تأثیر و ارزش خاص می‌بخشد متکی بودن آنها به‌سه‌رکن رکین و پایه‌های متین است که در رأس آنها ثناو تسبیح آفریدگار توانا و بی‌همتا و مدحت و منقبت پیامبر بزرگ و خاندان عصمت و طهارت است که قصاید لبریز از ایمان و سروده‌های عقیدت آگینش بهترین گواه این مدعا است. پس از ستایشگریهای وی درباره شاهکارهای هستی و خلقت و طبیعت باید نام برد که بابیانی شاعرانه و بمدد تشبیهات و تعبیرات لطیف و بی‌بدیل را با جلوه‌های بدیع و حیرت‌انگیز آفرینش مأنوس و آشنا میسازد مفهوم واقعی، کلام امام غزالی راکه «لیس فی‌الامکان ابدع مما کان» در جانها و اندیشه‌ها برمی‌انگیزد و تبلوری جان‌نواز از گفته حقیقت بیان حکیم نظامی در تجلی‌گاه بدایع و ودایع خلقت را در دلها و دیده‌های حق‌طلب برمی‌نشاند.

در عالم عالم آفریدن به زین نبود رقم کشیدن

فرجامین هدف رشحات طبع غنی و پربارش تبلیغ و القاء منشهای والای انسانی است که باقتضای مکارم اخلاقی و فضایل ذاتی که دارا می‌باشند خصایل و ملکات انسان برتر و کامل را برشته نظم میکشد و با بهره‌یابی از زیبایی‌های روح پرور و جانفزا صنایع کلامی و شعری بذر مهر و محبت و عشق ودوستی را در مزرع دلها برمیفشاند و نیز با ارائه نقاط ضعف و منفی روشها و منشها، بهره‌جویان آثارش رانسبت به‌مهالك ومصائبی که‌در مسیرحیاتشان کمین گزیده‌اندآگاه میسازد، درهای شاهوار پندها و اندرزهای عبرت‌انگیز را در صرف ابیات دلنشین عرضه

میدارد که روشنگر گذرگاه پر مخاطره زندگی آدمیان ساده باور و سهل اندیش است. برشمردن نمونه‌هایی چنداز آثار گران‌قدر شاعر پرتوان گواهی خواهد بود برآنچه گذشت.

سخنور گرامی براساس باورهای باطنی خـود نامه را بنام شاهد یکتا آغاز میکند، شاهدی که خیمه بصحرای دل عشاق‌فکنده و تار و پود وجود شیفتگان را به چنبر جاودانه و جاودانه خویش کشیده است. شاعر در این راه گاهی نظر به لعبتکان فلکی داردکه سخن از رقص و سرود ناهید و چنگـ و عود زهره به میان می‌آورد. زمانی از بانگـ اذان فاخته برمنار سرو و صلای توحید قمری بر منبر شجر دم میزند و هنگامی شاهباز خیالش، بسوی ساغرگیری لاله داغدار و عربده‌جویی دیدگان خمار نرگس پر میگشاید.

ای نام نکوی تو تاج سر دیوانهـا
وی شهد کلام تو شیرینی عنوانهـا
آراسته از نـامت سرلوحه دفترها
پیراسته از وصفت دیباچه دیوانها
هم‌درکف احکامت رخشیدن‌کوکب‌ها
هم‌درید فرمانت گردیدن کیهانهـا
هرشاخی‌و هربرگی برهست توشاهدها
هرکوهی وهرکاهی برذات‌توبرهانها
گوینده تسبیحت هرسبزهٔ صحراها
خوانندهٔ‌توحیدت هرریگـ بیابانها
درحمد وثنای‌تو طائی‌چه‌بیان سازد
جائیکه بودقاصر گفتار سخندانها

محور کلامش نیایش خدا و ستایش برگزیدگان خدا بـوده و اوج سوز وتاب سخنش هنگامیست که دل بتـوحید می‌سپارد، زبانش از آتشدان یگانه‌پرستی شعله می‌پذیرد و پرتو حق‌جویی

سراپای وجودش را فرامیگیرد.

ای بسته ز توصیف صفات تو زبانها
مستغرق دریای کمالت دل و جانها
در وصف جلال تو چه گویند حکیمان
از عجز بجز آنکه به‌بندند دهانها
آنجا که کند جلوه‌گری شاهد حسنت
محوند چو آئینه یقین‌ها و گمانها
بی زمزمه حمد و تغنی ثنایت
یك لاله نروید زهمه لاله‌ستانها
تسبیح ترا با چه زبان گوید طائی
جائیکه بود لال بوصف تو زبانها

دریغ است که طومار تکریم و تعظیم در برابر بدایع صنع الهی را درنوردیم و بخشی از قصیده روح‌نواز این سخن‌سرای موحد را ناگفته گذاریم و پایان این بخش از سخن خود را با زیبائیهای معنوی و فر و فروغ بیان سحرآفرینش نیارائیم، که میگوید:

ای عالم هستی شده از صنع تو پیدا
وزکلك بدیع تو عیان صورت اشیا
تسبیح تو گویند چه از سبزه چه ازگل
توحید توخوانند چه ازخارو چه خارا
لطف تو نهد بر دهن غنچه تبسم
فیض تو کند چهره گل دلکش و زیبا
سنبل شود از فیض تو هردانه بهامون
گوهر شود ازصنع تو هرقطره بدریا
از شوق تو شد باغ پراز لاله ونسرین
وز عشق تو شد داغ دل لاله حمرا

افلاك شب و روز بفرمان تو گـــردان
اقمار مه و سال به ایمای تــو پویـــا
یك‌شمه زاصناع تو هشت آیت جنت
یك قبه ز آیـــات تو نه گنبد خضرا
بر دفتر احکام قدر حکم تو دستـــور
بر لوحه فرمان فضا امر تــو امضاء
ظاهر شودت حسن‌گه ازصورت یوسف
بـــا هرشودت نور گه از سینه سینا
شد ناز چمن زامر تو از بهر براهیم
شد مار عصا ز امر تو در پنجـــه موسی
طـــائی چـــه تواند به ثنای تو بگوید
ای بـــار خداونـــد تبارك و تعالـــی

دفتر ستایش و نیایش شاعر گرانمایه را که در تعریف ذات و توصیف صفات خداوند یگانه داد سخن داده و رایت نظم را برستیغ کلام نشانده است ورق میزنیم و مقبلان و صاحبدلان را به موشکافی و نکته‌یابی در دیوان قصایدش فرامیخواهیم تـــا از آنچه درباره عظمت مقام ربوبیت و شکفتیهای خلقت و زیبائی‌های طبیعت سروده شده حظ وافی برند و بهره کافی برگیرند.

پس از فراغ از ادای شرط عبودیت که بدان اشارت رفت زبان قلم را بروظیفه ارادت ورزی و ستایشگری خواجه عرصات برمی‌گمارد و عز و شأن سرور کائنات را در کسوت قصایدپرمایه و بلندپایه به تلویح و تصریح برمی‌شمارد که هرجمله وکلمه‌اش در خور تعمق و تأمل است.

ای خواجـــه لولاك که برحد جلالت
نبود ره ادراك یقین را و گمان را
آگـــه نیم از ذات تو دانم که نیاورد
این مادر گیتی چو تو با عزت وشان‌را

شد مفتخر آنکس که بدربانی‌کاخت
ارجی ننهد تخت جم و تاج کیان را
هرگز نبود میل بگلـزار بهشتش
برخدمت‌کوی‌تو به‌بست‌آنکه میان‌را
تا پرچم توحید تو افراختـه گردید
در سجده برافکند به بتخانه بتان را
از بعد ثنای تو و اولاد تو هرگز
نتوان به ثنای دگران راند زبان را
در منقبت شخص تو و آل تو طائی
بـاری گذرانید جهـان گذران را

آنگاه بدربانی درگاه مولی الموحدین مینازد و لوای ثنا و تعظیم حضرتش را بردوش ناتوان میکشد. زبانش درتحیت مولود وخانه‌زاد خـدا به سکوت میگراید و در ثنای ارجگـذاری شاه نجف و شهید محراب به ناتوانی اعتراف می‌ورزد حضرت علی ابر مرد راز دار و رمز پرداز که اسرارنهان هستی را در سینه بیکران می‌پرورد و خرق حجاب و کشف‌غطا بر میزان ایمان کامل و ایقان شاملش نمیفزاید

چـو خویش راز پس پرده بود از آن گفت
کـه بـریقین نفزایـد مـرا ز کشف غطا

توصیفش را از زبان شاعر می‌شنویم کـه توفیق مـدیحت حضرتش را از یمن دولت ممدوح خـود سرور پـرهیزکاران و سرسلسله رادمردان میداند.

قوام آفرینش نقطه دیـن مـرکز هستی
علی کز او توان بشناخت خـلاق جهانی را
خداوند آفرید از آن جهت مرآت ذاتش را
که بدهد در جمالش جلوه اسرار نهانی را

حریم‌کعبه‌اش شد زادگه‌ازآنکه حق‌خودخواست
کند درهمچنان مولـد ادای میزبانـی را
گدائی را که‌بنشیند غبار درگهش برسر
اگر برسر نهندش افکند تاج کیانـی را
بـه یمن دولت مداحـی درگاه تو طائـی
میـان نکته‌دانـان داد داد نکته‌دانـی را
گشایم چون دهان از بهر تمجید و ثنای تو
صدف را بدهم آموزش طریق درفشانی را
ولی دارم بدل این آرزو در موسم پیـری
بخاك درگهت سایـم عذار زعفـرانی را

ستوده شاعر ما جوهر شریعت و طریقت را بهم می‌آمیزد و آنگاه اکسیر حقیقت را برآن می‌افزاید و فراورد را در جامـه فاخر اشعاری دلپذیر برسالکان صحرای عشق وجنون ورهنوردان وادی عشق و فنون عرضه میدارد و سفره‌یی رنگین و چشمه‌یـی نوشین برطالبان دل وجان ببار می‌آورد، تا هرتوشه‌خواهی از آن لقمه برگیرد و هرتشنه‌یی به جرعه‌یی کام تازه گرداند... زیرا در گفتن اثری سراغ داردکه در نگفتن بدان دستیابی نیست تا جائیکه دلهای زنگار آلود و گوشهای زیبق‌اندود را نیز از آن مستثنی نمیداند.

چگونـه پند بی‌تأثیر در سنگین دلان باشد
که اندك بانگـ برفریادآرد کوهساران را

رمز و راز خداجویی و خودشناسی را با بیانی لطیف بگوش جان دردمندان شفاجو زمزمه میکند.

تو تا بدیده دل با خـود آشنا نشوی
خـداشناس موحـد به ادعـا نشوی
خداشناس موحـد چسان توانی شد
به خود اگر که به تحقیق آشنا نشوی

فروتنی و تواضع را خصیصه اصلی انسانی و شرط توفیق دوجهان میشمارد و آنرا حصن و حصین در برابر گزندها و آفت‌های روزگار میداند.

افتادگی نشان بزرگی و پختگی است
خامست میوه‌ای که بشاخش تعلق است

در این مورد از مظاهر طبیعت الهام می‌پذیرد.

از درخت بارور رسم تواضع یاد گیر
بیشتر هرقدر بار آرد شود خم بیشتر

و برای صیانت در برابر فرومایگان به توصیه افتادگی و تواضع می‌پردازد.

زضرب‌سنگ آسوده‌است هرنخلی‌که باشد خم
نباشد کس پی آزردن دل خاکساران را

خوشخویی و مردم‌داری وهمچنین خوشزبانی و مدارا شرط توفیق در زندگی و سازش و بردباری در برابر نیك و بد جهان را حاصل و هدف حیات میداند.

بغیر از راه دلجویی نمی‌رفتم ره دیگر
اگر میداشتم چون خضر عمر جاودانی را

و به این خصیصه تأکید میورزد.

بهر زیبا و زشتی همچو شبنم تازه‌رویی کن
اگر از برگ گل‌خواهی فکندن بستر خودرا

و برای نیك رفتاری و خوش‌گفتاری، تأثیر قابل است‌که میتواند خصم را به چنبر تسلیم کشد و سلاح از کف معاند باز ستاند.

با زبان نرم افسون مار میگردد مطیع
دوست کن با خوش زبانی دشمن دیرینه را

و همزمان با این اندرز عواقب نیش زبان را ناگفته نمیگذارد و بهره وران آثارش را از پی‌آمدهای جبران ناپذیر آن برحذر

میدارد.
و میکوشد بمدد استعارات زیبا و دل‌انگیز بذر همنوایی و نوع نوازی در دلها برافشاند و بدینگونه ملك انس و الفت دلها را گسترش بخشد.

شود براز دل خلــق مو بمومحــرم
چو شانه هرکه بگیتی گره‌گشا باشد

و یا اینکه
شکار مردم عالم بدلنوازی کــن
که صید زنده گرفتن براستی هنر است

و سپس عنان سخن بسوی ضرورت احسان در فرصت‌های توانائی برمی‌تابد و شوق دستگیری از ارباب حاجت را در دل کامروایان و قدرتمندان برمی‌انگیزد و آنان را به اغتنام و بهرجویی از دوران ناپایدار ناز و تنعم ترغیب میکند.

مکن کوتاهی از احسان بکف تا فرصتی داری
که بس کوتاه باشد عمر فصل کامرانی را
پی تعمیر دلها کوش تا فرصت بود باقی
که شیرین میتوان زین راه‌کردن زندگانی را

و به آنان که دست یاری بسوی چاره‌خواهی دراز نکرده و گرهی از کار فرو بسته‌یی نگشوده‌اند، دست اسف میساید واشك حسرت می‌بارد.

عمر طی گشت و نخوردیم غم خسته دلی
صرف شد بیهــده سرمایــه انسانی ما

همواره بندای شکستن دلها، ستمگران را از خــواب گران برمی‌انگیزد و بیداد گران جور پیشه را از نیروی بنیان‌کن اشك گرم یتیمان و آه سرد ستم دیدگان برحذر میدارد.

ز اشك چشم مظلومان مشو غافل که قدرت
که چون شد قطره باهم متصل سیلاب میگردد

و در این باره می‌افزاید:

ظالم در اوج رتبه به آهی زبـون شود
صدها علم به جنبش بادی نگون شود

به مقایسه زیارتگه دلهای شکسته که جایگاه خداست، و کعبه برخاسته از گل و خشت که پرداخته فرستادگان اوست می‌نشیند و به ارزش‌یابی آنها می‌پردازد.

هـزار کعبه گر از گل بناتوانی کرد
نه چون دلیست‌که ازغم رهاتوانی‌کرد
هـزار دامن کعبـه ندارد آن ارزش
کزآن برهنه تنی را قبا توانـی کرد

به نیازمندان برخوردار از احسان نیز اندرز میدهد، تـا یاریهای نیکان را قـدر شناسند و عزیز دارنـد، سرمایه شکرـ گزاری را که مایه مزید نعمت‌های خداونـدیست از کف ننهند و ناسپاسی روا ندارند.

گر احسان دیده‌یی از کس مبر از یاد احسانش
چشیدی گر نمك از هرکسی مشکن نمکدانش

شاعر دوست‌نواز، برای دوستی و مهرورزی ارجی پربهاو رتبتی بس والا قائل است تا جـائیکه سروده‌هایش حکم شعـار دلبستگی‌ها و دستور یگـانگی‌ها یافته همـواره آویزه گوش و نصب‌العین کسانیست که دل در گرو عشق‌های پاك و مهرهـای تابناك نهاده‌اند، از جمله آنها بیت زرین است که سالها باخطی زیبا زینت بخش اطاق پذیرائی نگارندهٔ این سطور است.

بعشق روی یوسف دیده یعقوب شد بینا
بلی‌روشن‌شود چشم‌ازجمال‌دوستان‌دیدن

آثارش مشحون از تبلیـغ و ترویج آئین دوستی و دوست پروریست

واژه‌یی از دوست شیواتر نجستم در جهان
طائیاهر قدر کاوش کردم این قاموس را

برشمردن سروده‌هایش درباره دوستی، نیازمند شبی و شمعی است، لذا به ذکر بیتی دیگر بسنده میکنم و ارباب دل را به پیامهای محبت‌بار ومهرانگیز فراوان که در زوایای غزلیاتش خفته و نهفته است فرا میخوانم.

هر نوی نیکو بود در زندگانی غیر دوست
با جهانی دان برابر دوست دیرینه را

در گذرهائی از کلام شاعر بارقه‌هایی از زیباپرستی‌های هوس‌انگیزش بچشم میخورد که در آنها رقت جوانی و دقت پیری رابهم می‌آمیزد واز محسوسات به ملموسات می‌پردازد وبدینگونه وسوسه در دلهای شیب و شاب می‌افکند.

گر نگه افتدم از دور بگلبرگ تنش
ترسم آسیب به بیند ز لطافت بدنش
زان لب ار آرزوی بوسه کند کس در دل
گل تبخال زند برلب شکر شکنش
آن تنی را که شمیمی کند آزرده ز ناز
کی ز گلبرگ توان دوخت بتن پیرهنش
قصه زلف درازش که ندارد پایان
بهتر آنست که ناگفته بماند سخنش
بسکه طائی بسویش چشم چرانی کردی
لك ز سالك دگر افتاد بسیب ذقنش

و در ستایش دلدار دیگر چنین می‌سراید:

پا زکویش نکشم تا نشوم خاك بدستش
عشق آنرشته نباشد که توانیم گسستش

از خدنگش نکند ناله مباد آنکه برنجـد
همچو من هست هرآنکس صنم باده پرستش
با وجودی که بود برلبش اعجاز مسیحـا
در شگفتم زچه بیمار بود نرگس مستش
برسر رحم دلش آورم از اشك جگرگون
از رقابت ندهد گر کسی آئینه بدستش

سرانجام بحکم تجربه و قانون ازلی که در خلقت و طبیعت جاریست، در می‌یابد که در فراسوی این دل بستن‌ها و دل‌کندنها، پریشانیها و پشیمانیها و آشنائیها و جدائیها، مرحله‌یی بنام پیری وجود دارد که ما را به نقطه پایان مسیر زندگانی راهبری میکند. در این منزلگه کاروان عمر است که شاعر از بیوفائی و ناپایداری دنیا می‌نالد و فریاد برمی‌آورد:

رفت تا برخنده بگشاید دهان، گل‌گشت پرپر
این نشان آنکه دنیا جای خندیدن نـدارد

به بی‌برگـ و باری حیات می‌اندیشد و بربضاعت قلیل توش و توان وادی زندگی افسوس میخورد و بخود و دیگران میگوید.

شاخه در یك ماه گل آورد و برگـ آورد و بار
شصت سال از عمر تو بگذشت و بی‌باری هنوز

با پشت سر گذاشتن ماجراهای زندگی در پرتو توفیق الهی و صفای باطن خوش، گام در طریقی می‌نهد که به مبداء یگانه هستی رهنمون میشود و چنگـ برشته‌ئی می‌یازد عروةالوثقای دستگیریست و اکنون دل معنی طلب وگوش حقیقت‌جوی شاعـر وارسته پذیرا و شنوای آوائی استکه از سینه دست‌پروردگان آفرینش برمی‌خیزد.

در اقیانوس وحدت آنچنان غرقم که از هرسو
زهرشیئی بگوشم نعره تکبیر می‌آیـد

نباشد در نیایش گر توجه جانب مبداء
چه‌کار از اشك چشم و ناله شبگیر می‌آید

درباره امتحان دوستان چنین می‌گوید:

دوست را روز غم و رنج زمان باید شناخت
زر بی‌غش را بسنگ امتحان باید شناخت

در همین مقامست:

ارزش یاران شود معلوم روز احتیاج
دوستان را گاه تحت آزمون باید گرفت

در خشونت بجا هم چنین میگوید:

گه خشونت میکند پیدا ضرورت در امور
میشود بازیچه آن‌شیری‌که آزارش کمست

در توصیف اهل همت چنین میگوید:

متکی بریاری کس اهل همت نیستند
شیر را بازو همیشه بالش زیر سر است

در مذمت نخوت و تکبر چنین سروده است:

نخوت فرمانروائی کمتر است از کبر زهد
مسند شاهنشهی کوتاه‌تر از منبر است

درباره حد شناسی هم چنین سروده است

کن پای خود دراز بحد گلیم خود
نشنید کس که لقمه کوچك گلو گرفت

در پایان امید آنستکه بقای عمر و سلامت برهمه دوستان نصیب افتد و سالیان دراز از پروردهای طبع گهربار چنین سخن‌سرایان صاحبدل فیض یاب گردیم انشاءاله

گر در گلوی خامه بریزند آب خضر
مکتوب اشتیاق به پایان نمی‌رسد

از صائب تبریزی

اردیبهشت ماه ۱۳۶۸ **غلامرضا واحدی**

اسدی تویسرکانی

خواهشی کردم ز طائی شاعر شیرین کلام
تا دهد درد مـرا بـا شعر نغـزش التیام
آنکـه روح‌اله انفاسش دوصد دل مـرده را
زنـده جـاوید گردانـد باعجـاز کـلام
داده آثـارش بهـارستان عرفـان را صفـا
برده رخسارش نگارستان مانی را نظـام
گر نمیدیـدم ورا بـاور نمیکردم که حق
داده است از لطف هرحسنی بیك قالب‌مقام
گفتمش خـواهم که دیوان ترا آرم بکـف
تا که‌گیرم ازکلامت بهره در هرصبح وشام
خواهش من را اجابت کرد و برمن هدیـه داد
جلدی‌ازدیوان‌خودآن خوش‌صفات‌خوش‌مرام
در صدد برآمـدم تا لطف او جبـران کنم
شامل خود دیدم از نو لطف ایشان‌را تمام
کی توان جبران کنم آنقدر احسان و کرم
کاو بمن کرد است ارزانی زروی احترام
باشدم ایـن آرزو از درگه یزدان پـاك
کام او شیرین و باشد شادیش دایم بکام
خامه‌اش شیوا و گویا نطق و گفتارش بلیغ
پخته گردد از کلامش هرکه دارد خوی خام

با زبـــان الکن و گفتار کوتـــاه و قلیل
میکنم از او تشکـــر از پی حسن ختـــام

۱۰ر٤ر۱۳٥٦

پاسخ به اسدی تویسرکانی

اسدی ای سخنـــور خـــوشنام
کز بیـــان تو نظم جسته نظام
بـــر دوامست نـــام تو ز اثـــر
هست آری اثـــــر دلیـــل دوام
سخن از دانشت قـــوام گرفت
که سخن را بدانش است قوام
تا بد از چهـــره تو نـــور ادب
ریـــزد از گفته تو در کلام
پای عرفـــان نهـــاده‌یی جایی
کـــه نیابد بـــدوی ره اوهـــام
در کلام تـــو مضمر است گهر
در بیان تو ظاهر است الهام
گفته‌ات عـــالمیست از دانش
سخنـــت آیتیست از اکـــرام
اوستـــاد سخـــنـــورت دانـــنـــد
باشد انصاف گر که در ایـــام
درگهت از وفـــور بخشایش
مقصد خاص گشت و قبله عام
آن کمـــالی ترا خدا داد است
که بتوصیف نبـــودش اتمـــام

وصف کردی مرا به‌گفته نغــز
آفریــن مرحبا به همچو مرام
هدیه‌ام را ستوده‌یــی بــا آنك
بود بی‌ارج همچو قول عــوام
گفتــه بودی شود ز گفتــارت
پخته هرکس بود ز دانش خام
خــام‌تر در سخن ز مــن نبــود
شاهــدم گفته‌هــای نــاهنگام
بــا چنان لطف هیــچ نتوانــم
کــه بجبران آن کنم اقـــدام
چــون تو در بیشه ادب اسدی
لیك من آهویی ضعیف اندام
بر چنان خط و برچنان اشعار
جای تحسین بود در این ایام
این دعــا را ز لطف از طائــی
به پذیر از برای حسن ختــام
برسرت ظــل رحمت یــزدان
در کفت ساغــر مدام مــدام

۱۷ر۴ر۱۳۵۶

محمد باصری

میان شاعـــران هنگامه برپا میکند طائـــی
بنازم قدرت او را که غوغا میکند طائـــی
بدین‌گفتار و این‌کردار و این پندار نیکویش
عجب نبود اگر در هردلی جا میکند طائی
معطر میکند هـــردم مشام جـــان یاران را
بهربزمی‌که چون‌گل،لب‌زهم وامیکندطائی
صفای باطنش زنگـــ کدورت میبرد از دل
زدم‌گرمی چومی، جانرا مصفا میکند طائـــی
غزالان با نگاهی دل به یغمـــا میبرند امـــا
به افسون غزل تسخیر دلها میکند طائـــی
بدورانی که همراهی نمی‌بینیم از یـــاران
شکفتا همچنان همراهی ما میکند طائـــی
ببازاری که جز لفظ‌ریائی نیست کالایش
جهانرا با خبر از گنج معنـــا میکند طائی
بزیر بـــار هرخواری‌که خم‌گشتند بسیاری
مپنداری که پشت خویش‌را تا میکند طائی
نمیگردد زبانش در دهان در مدح مرتاضان
که توصیف علی مرتضی را میکند طائی
مقامش را نگر کاندر طریق فقر سلطانی
بزیر سایه این طبع والا میکند طائـــی

عجب فرخنده مولودی[۱] عجب میلاد مسعودی
که در برپائی آن شور برپا میکند طائـــی
چه گوهرهاکه بر دفترفرو میریزد ازطبعش
چه اعجازی که با کلك گهرزا میکند طائی
مرا ازشهد گفتارش روانی تازه می‌بخشد
مگر در شاعری کار مسیحـــا میکند طائی
تفاوت باشد او را باصری با دیگران زیرا
نخواهد شد زبون تا وصف مولا میکند طائی

۶۷ر۸ر۷

۱ـ در شبی که این اشعار قـرائت میشد روز ولادت رسول اکرم بود و ایشان از شهر شیراز، شهر شعر و ادب قبول زحمت نموده و در آن مراسم شرکت فرمودند.

در پاسخ به محمد باصری

آشنائی یافتم تا با کلام باصری
از کلامش راه جستم بر مقام باصری
برمؤثر از اثر هرکس رسد زان برده‌ام
بر مقام باصری ره از کلام باصری
آن سخن پرور که اشعار بلندش کرده است
نزد ارباب سخن بیش احترام باصری
از سخنهای گهرباری که دارد شد عیان
از می دانش بود لبریز جام باصری
با سخن‌های متین و شعرهای دلنشین
تا ابد باقیست نام مستدام باصری
در همه عمر گرانقدرش ز فرط اشتیاق
شد به ترویج سخن صرف اهتمام باصری
از ادیبان دفتری‌خواهدکس ار آرد به نظم
میکند عنوان آن دفتر بنام باصری
صبح و شام خویشرا هرکس براهی‌طی‌کند
صرف در نشر ادب شد صبح‌وشام باصری
هر کسی بردوستی باشد بدنیا محتشم
باشد از در معانی احتشام باصری
دست و پا گم میکند هنگام مضمون آوری
بسکه مضمونهای وحشی‌هست‌رام باصری
بس دلش از پرتو مهرومحبت روشن است
یك جهان احساس باشد در سلام باصری
میشود مجذوب خویش هر کسی با یك نظر
بس پسندید است اخلاق و مرام باصری

از بلنـــدی گـــر ز شعری بگذرد اشعار او
بـــوی نخوت ره نیاید برمشام بـــاصری
در زمانی کز محبت غیر حرفی بیش نیست
شامـــل احباب باشد لطف عـــام بـــاصری
پخته‌گو سنجیده گو دانسته گو وارسته زی
بـــا ادیبان ایـــن بـــود دائم پیام بـــاصری
طائی‌از درگاه یزدان باشدش‌این مسئلت
آنکه دور زنـــدگی بـــادا بکام بـــاصری

دکتر شهریار بهاری

عشق زانو زده تعظیم کند
روزگارت همه تکریم کند
تا سخن گوی و سخندان شده‌یی
نادره شاعر دوران شده‌یی
دوستدار تو هنرمندانند
چون بفضل و هنری بی‌مانند
پای جان تنی آنجا نرسد
کس به معراج تو جانا نرسد
شاعر آل محمد هستی
همچو یك قطره بیم پیوستی
تو نیئی قطره مگر دریایی
یا که خورشید جهان‌آرایی
شعر تو مدحت عشاق بلاست
همچو آئینه توحید نما است
در سپهر ادب آن عیاری
که کله از سرمه برداری
هر زمان عشق جهان افروزت
میکند پاك‌تر از دیروزت
ملکی ای ملکوتی سیما
صائب دورهٔ خویشی بخدا

یــــاد از حــاتــم طــائــی آرد
هرکــه با تــو سرو کــاری دارد
مختصــر با تــو بگویــم طائــی
نیست در شعــر تــــرا همتایــی
من به درگــاه تــو دیر آمــده‌ام
دیر اگــر آمــده شیر آمــده‌ام
تــو بــه‌بخشا ز کــرم تقصیــرم
شاعــری کــرد فلــك تقدیــرم
شده‌ام شهــره بــه بی‌پروایــی
داده ایــن عشق مــرا شیدایــی
دل پــر درد بهــاری دارد
عاشق است و دل‌زاری دارد

۶۷/۸/۷

پاسخ به دکتر شهریار بهاری

ای سخن سنج و سخندان و ادیب
فاضل و عارف و آگاه و طبیب
وی به عرفان و بحکمت مظهر
در دریای کمالات و هنر
فیلسوفی و محقق به علوم
نیست بر علم تو رازی مکتوم
هم به عرفان و به حکمت عارف
ادب و فلسفه را هم واقف
شهریاری تو بر اقلیم سخن
که از آن تازه کنی طرز کهن
به بهاری شده‌ئی چون موسوم
همه حسنی بتو باشد مختوم
کس محقق نشنید است طبیب
یا طبیبی بود استاد و ادیب
آن پزشکی تو که از نطق فصیح
مرده را زنده کنی همچو مسیح
کس ندید است طبیبی به مطب
که دهد نسخه و سرمشق ادب

ادب و فلسفه، طب و تحقیق
جمله را ساخته با هم تلفیق
گه ز مرضا بدری سینه و ناف
گه به تحقیق شوی موی شکاف
شکر یزدان که ز نیکو سیری
زآن هنرها ز همه بهره‌وری
داده‌یی بسکه بخود رنج علوم
خویش را ساخته‌یی گنج علوم
راه بر گنج معانی بردی
پی به اسرار نهانی بردی
گاه گشتی پی انشاد سخن
تا که گردیده‌یی استاد سخن
بدی از ارج سخن چون آگاه
سوی آن برده‌یی از اول راه
در بشر خلق خدا کرد زبان
تا سخن را کند اظهار از آن
چونکه مقصود ز هستی سخنست
باده جام الستی سخنست
سخن آنجا که کند جلوه‌گری
چکند با گهر خود گهری
تا در آرند سخن را برقم
خلق کردند از آن لوح و قلم
لوح را زینت و زیور دادند
تا سخن را ز قلم سر دادند
چون سخن جلوه‌گر عالم شد
دوده آدم از آن آدم شد

جان و دل را بهم آمیخته‌اند
تا از آن طرح سخن ریخته‌اند
گنج هستی ز سخن پر گهر است
صدفش سینه اهل هنر است
انبیائی که به معراج شدند
به سخن اول محتاج شدند
تا که بر مرحله راز رسید
رتبه‌اش نیز به اعجاز رسید
در همه کون بسر و به علن
جز سخن نیست معرف بسخن
چون صدف سینه پر ازدر سازد
از سخن گوش کس ار پر سازد
ارزش آدمی از دولت اوست
بلکه آدم ز پی خلقت اوست
سخن از شیره جان گیرد رنگ
تا چو خون جای کند در دل تنگ
طرح این گوهر تا ریخته‌اند
در حریم دلش آویخته‌اند
جان زهم جنسی با آن تازه است
دل از این گنج، بلند آوازه است
چون بجوشد سخن از چشمه دل
نشود چشمه‌ات آلوده به گل
هرکسی ارج سخن را بشناخت
همچو تو سر به بلندی افراخت
سخنت هست بارزش چون در
تهی از دعوی و از معنی پر

هست کلکت ز نیستان هنر
که بجای سخن آرد شکر
چون کنی وا به سخن چشمه نوش
رهزن دل شوی و آفت هوش
هرکه از فیض سخن بی‌خبر است
نخل خشکیده بی برگ و بر است
ای سخن سنج تو چون بتوانی
بسخن کوش که باقی مانی
زانچه را خلق نمود است خدای
جز سخن هیچ نماند است بجای
کآنچه باقیست ز آثار کهن
آن سخن هست سخن هست سخن
برد در راه سخن هرکس رنج
گر فقیر است بدل دارد گنج
گر سخن سنج بظاهر مرده است
سر فرو در سخن خود برده است
نزد ارباب سخن در این فن
هیچ فرزند نباشد چو سخن
بسخنور سخن از آن خلفست
کافرینش ز سخن با شرفست
آن کسانی که سخنور شده‌اند
برسر جامعه افسر شده‌اند
هر سخنور که قوی شد قلمش
عالمی هست بزیر علمش
حکمرانست نه با تاج و کلاه
حکمفرماست بخلق آگاه

چـــون در درج سخـــن بگشاینـد
گنج معنی است کـه مـی‌بخشایند
هرچـه ناگفته بـد آنان گفتنـد
حـرفـهـا گفته و آن پس خفتند
مغـز را پـوست زهـم بگشادنـد
پـوست بـی‌مغز بجا بـه نهادنـد
تا ابـد زنده و پـاینده بـودنـد
مرده‌اند و به‌اثر زنـده بـودنـد
گشته خـاموش و فرامش نشدنـد
نـه فراموش کـه خـامش نشدند
چون سخن لطف خـدای احد است
زنده هر اهـل سخن تا ابـد است
گرد خـود تـا که زند دور سپهـر
مـی‌درخشنـد بسان مـه و مهـر
گر کـه کمنـام بـه اصل و نسبند
مـالك الملـك جـهـان ادبـنـد
طائـی از گفته‌ات الهـام گـرفت
ایـن سخن از سخنت وام گـرفت
نبـودم جـز سخنـانت مـرجـع
کردییم وصف چـو با ایـن مطلع
عشق زانـــو زده تعظیـم کـنـد
روزگـارت همـه تکـریـم کنـد

عبدالعظیم بابائـی

طـائیا شاعـر شیریـن سخنی
شمـع تـابنـده هـر انجمنـی
عـارف و آگـه و بیدار دلـی
بـلبـل نغمـه‌گر هـر چمنـی
خاتـم شعر و ادب را تو نگین
چـه نگینی کـه عقیـق یمنـی
تیشـه عشـق بکف بگـرفتـی
همچـو فرهادی و خـارا شکنـی
بـا چنین قـدر و مـقـام والا
دور از نخوت و از مـا و منـی
وقـت آنست کـه ماننـد هزار
در چمن شور و نوائـی فکنـی
حیف بـاشد که بچوگـان غزل
انـدر این معرکـه گوئی نزنی
پیش یعقوب بـه کنعـان هنـر
یوسف مصری و گـل پیرهنـی
شعر من درخور اوصاف تونیست
کـه خود استاد به فـن سخنـی
خواهم از حق‌که هماره چو همای
بـر سرم ظـل محبـت فکنـی

در مقام ادب و علم و هنر
نکته آموز بصدها چو منی
در خورت بود که بابائی گفت
طائیا شاعر شیرین سخنی

۶۷ر۸ر۷

پاسخ به عبدالعظیم بابائی

ایکه بابائی شیرین سخنی
نغمه‌پرداز به هر انجمنی
میکند فخر وطن برتو از آنك
شاعر نادره‌گوی وطنی
با ولای نبی و آل نبی
بی قرین همچو اویس قرنی
نزد احباب از آن محبوبی
زآنکه با حب علی مقترنی
عور از البسه کبر و غرور
دور از معرکه ماء و منی
بوسه شایسته بود بر لب تو
بسکه شیرین لب و شیرین دهنی
هرکه دیدت بتو دلباخته است
تو مگر یوسف گل پیرهنی
جای شعر از دهنت خیزد در
گوئیا مخزن در عدنی
بی‌نظر با همه در نقد سخن
بی‌خبر از سخن مکر و فنی

از ادب محرم هر اهـل دلـی
وز سخـن مـایـه فخـر زمنـی
در سخـن هست مضـامینت نـو
پاسدار ار چـه ز شعر کهنـی
اتکایت به کسی نیست از آنـك
متکـی بـر هنـر خـویشتنـی
طالب دانش و علمـی و کمـال
صاحب خصلت و خـوی حسنی
نـزد هر اهـل سخـن محترمـی
در بـر اهـل ادب مـؤتمنـی
طـائی این گویدت ای بابائـی
مـورد حـرمت در نـزد منـی
پیروت گشتم از آنکه گفتی
طـائیا شاعر شیرین سخنی

مصطفی طائی (بسیط)

دل آزرده‌ام امروز هوای تو کند
دل هوای تو و آن مهر و وفای تو کند
دل من در خم زلف تو بدام افتاده است
تا چه‌ها با دلم آن زلف دوتای تو کند
تو مگر سایه لطفی بسرم اندازی
تا نکو بخت مرا فر همای تو کند
من گدائی درت را بدو عالم ندهم
فخر بر پادشهان زانکه گدای تو کند
در دلم جای گرفته است هزاران مشکل
تا مگر باز کف عقده‌گشای تو کند
گر سوی باغ تو ای سرو خرامان گذری
خویش را گل ز طرب فرش بپای تو کند
ماه رخسار تو گر کعبه مشتاقان نیست
از چه عاشق سرو جان را بفدای تو کند
مگر استاد سخن سنج سخندان طائی
وصف آن زلف و رخ و قد رسای تو کند
آن غزل‌گوی غزلساز غزل پردازی
که بهنگام غزل وصف لقای تو کند
اوستادا بلبت معجز عیسی است مگر
مرده را زنده چو آن شور و نوای تو کند

هرقصیدت که شد از کلك بدیع تو پدیـد
فاش براهل ادب مجد و عـلای تـو کند
پنـد آمیـز کـلامت چو بـه دفتر آیـد
آشکارا بهمه صدق و صفـای تـو کند
هـر مدیحی کـه بر اولاد پیمبـر گفتـی
آن حکایت همه از حب و ولای تـو کند
هرسخن از دهنت شرح کمال تـو دهـد
هرکلام از غزلت وصف وفای تـو کند
بـا چنین حسن و هنر غـره نباشی برخود
زانکه هرکس سخن از شرم وحیای تـو کند
نیست محتاج وجـود تو بـه تمجید کسی
مدح خود میکند آن کس‌که ثنای تـو کند
غیر احسان و وفا از تو ندید است کسی
جای دارد که همان با تو خدای تـو کند
چـون تشکـرکنم از شیفتـه و یـارانش
کاین چنین بزم بپا تـاز برای تـو کند
این یقین است مراکز دل و جان خواهد بود
خدمتی هرکه در اینجـا بهوای تـو کند
جـای داردکه در این مجلس‌فرخنده بسیط
ختـم گفتار خود و ذکـر دعای تـو کند
باشد این خواسته‌ام روز وشب‌از درگه حق
کـه خداوند فزون عمر و بقای تـو کند

کرده‌ام مدح تو انسان کـه منوچهری گفت
لب مـن خـدمت خـاك کف پـای تو کنـد

۱۳۶۷ر۸ر۷

پاسخ به مصطفی طائی (بسیط)

گر تجلی به فلک مهر لقای تو کند
ماه آهنگ ببوسیدن پای تو کند
نقد جانیست مرا هدیه ناقابل ولیک
جان چه باشد که کس آنرا بفدای تو کند
داشت در کعبه کوی تو خلیل این حسرت
که فدا فدیه خود را به منای تو کند
آب گردید ز شرمندگی خود خورشید
همسری خواست چو با ماه لقای تو کند
در لب چشمه حیوان نخورد آب حیات
هرکسی آرزوی آب بقای تو کند
گر به گلشن گذری سرو بناز کوتاهی
عرق شرم بر قد رسای تو کند
با چنین حسن و ملاحت که تو داری نه‌عجب
شاه را جاذبه عشق گدای تو کند
جز سر انگشت به دندان تحیر نبرد
نظری هرکه بدان زلف دوتای تو کند
در سماوات چنان غلغله حسنت افکند
که ملك سجده بخاك کف پای تو کند
گر که بی‌پرده به‌بیند رخ چون ماهت حور
جان بکف آورد و روی نمای تو کند
بگسل از خلقم و در خلوت انسم بنشان
که دلم آرزوی جور و جفای تو کند
غم بی‌مهری خوبان بدلم عقده نهاد
مگرش باز کف عقده گشای تو کند

مگر از عشق تــو الهام گرفتست بسیط
که بهرجا سخن از حسن و صفای تــو کند
آن سخن سنج ادیبــی کــه بهنگام غـــزل
شرح از حسن رخ و مهر و وفای تــو کند
ای برادر که همه نیك بـــود نیت تـــو
دارم امید همـــان با تو خدای تــو کند
یـــاد جنـــات و نعیمش بـــرود از خـــاطر
هـــرکسی صبح شبی را بسرای تــو کند
پاك از لــوح دلش شهـــرت حـــاتم گـــردد
جای هرکس بسر خـــوان عطای تــو کند
گوئیا در کف تو مخزن سیم است و زر است
آنکه هرکس سخن از جود و سخای تــو کند
اندر آن بـــزم کـــه لب را بسخـــن بگشائی
مرده را زنده دل انگیز نـــوای تــو کند
هست بر طبع گهربـــار تو جـــای تحسیـــن
آنکه گفتار عیان صدق و صفای تــو کند
بایدت گفت بدان حسن تـــواضع تبریـــك
که تواضع به جهـــان بیش بهای تــو کند
از مـــلایك برسد نغمـــه آمین بـــر گوش
طـــائی از صدق بهرجا که دعای تــو کند
تا به صبح است ومساگردش گردون یزدان
فـــرح‌انگیز همـــه صبح و مسای تــو کند
آن خـــدائیکه همه مجد و علا در کف اوست
دارم امید فزون مجـــد و علای تــو کند

این بود پیروی از آنکه چه نیکو گفتی
دل آزرده‌ام امـــروز هـــوای تـــو کند

از مصطفی طائی (بسیط)

مــرتضــی طائی شمیرانی
اوستادیست درسخندانــی
هست بلبل بگلستـــان ادب
در غــزلگوئی و غزلخوانی
در کلامش لطـایف حکمــا
در بیــانش نکات انسانــی
کرده بــا انتشار دیــوانش
ذوق و حکمت بخلق ارزانی
متبسم بــه هر فقیر و غنی
متواضع به عالی و دانــی
نه به مردانگــی‌کسش تالی
نه بفرزانگی کسش ثانــی
گاه تحریــــر می‌فشاند در
کلك او همچو ابر نیسانی
قلمش آیتی است گوهربار
ویژه در شعرهای ایمانــی
نکند هرکــه درك محضر او
میبرد تـــا ابد پشیمانــی
در نصایح مشابــه سعــدی
در قصائــد قریــن قاآنــی

گاه حکمت چو ناصر خسرو
گـاه طیبت عبید زاکانـی
غـزلش عارفانه صائب‌وار
گاه عشقی و گاه عرفانـی
ریزد از کلك او در مضمون
خیزد از طبع او زرکانـی
در قصید است پیرو قدمـا
هم عراقی و هـم خراسانی
اوغزل‌را باوج‌خویش‌رساند
گرکه هندیست یا صفاهانی
هست سرمست باده وحدت
هست سرشار جام روحانی
مدحی‌ازکس‌نگفته درهمه‌عمر
غیـر مدح علـی عمرانـی
جـز بـدرگاه آل پیغمبـر
بـردر کس نسود پیشانـی
اوست مـداح آل پیغمبـر
اوست حسان و دعبل ثانی
باشد امر معاش او از کار
خو نکرد است برتن آسانی
اوستادا بـرادرا یـارا
ای که جسم مرا به از جانی
کس‌ندیده‌که باشداوچون‌تو
متصف بر صفـات انسانی
گوشها پر ز در مکنون شد
لب گشودی چو برسخنرانی

گفته‌ات درس دانش واخلاق
شعـر تو رونـق سخندانی
هست دیوان شعر تـو یکسر
پر گل و لاله‌های نعمانـی
آن نه‌دیوان کتاب ارژنگـ است
گوی سبقت ربوده از مانی
فخرم‌این‌بس‌که‌بر‌تو‌شاگردم
ای تو استاد عالی و دانی
من‌کجا وصف تو توانم‌گفت
خوانمت هرچه برتر از آنی
کار من جز دعا نخواهد بود
خواهم از کردگار رحمانی
بـاشدت عمر عمر با عزت
سایه‌ات برسر من ارزانی
بیش‌از‌این‌در‌بسیط‌یاری‌نیست
که بوصفت کند سخنرانی
این قصیدت بدان نمط‌گفتم
همچنانیکه خـود تو میدانـی
گل یخ هدیـه زمستانی
باب طبع لطیف ایرانی

این چکامه و چکامه بعدی در بخش قصایـد طائی به چـاپ رسیده است.

پاسخ به مصطفی طائی (بسیط)

ای بسیط ای که در سخندانی
خوانده‌اندت بایرج ثانی
ثانی ایرجت از آن خوانند
که به نظم روان بدو مانی
همچو او سهل و ممتنع گوباش
تا بسنجند عالی و دانی
که بد ایرج کسی که در سخن
ریخت در طرز طنز تهرانی
در سخن طرز نو نمود ابداع
که بدان طرح او بود بانی
ساده و دلپذیر اگر گوئی
پیروی زان فقید بتوانی
ور شوی پای‌بند لفاظی
در نخستین کلام در مانی
ای بسیط ای برادری که بحق
در بر من چو جان و جانانی
فخر من در برادری این بس
که شهیری بپاك دامانی
دعوی اوستادییم نبود
که مرا اوستاد خود دانی

حکم بر من کند اخوت آنك
گویمت آنچه را که خواهانی
نتوانم نهفت از تو سخن
ویژه در این زمان بحرانی
گر بنا باشدت سخن گوئی
گو سخن در مقام فوقانی
سخن نغز گوی و سنجیده
یا بهندیست یا خراسانی
تا نسنجیده‌یی مگوی سخن
نگزی تا لب از پشیمانی
سخن حق بگو کزان موسی
شد کلیم خدا بچوپانی
پخته گو در کلام گفتن تا
خام گو را خموش گردانی
در ادای سخن بهرمحفل
درفشان شو چو ابر نیسانی
میکند معجز مسیح سخن
گر بود در کمال انسانی
در حریم خدا شوی محرم
گر کنی دیو نفس قربانی
کم و سنجیده‌گو که همچون سخن
هست بهتر ز گوهر کانی
آنچنان گو که تا کنند از بر
سخنی گر در انجمن رانی
سخنت تا نیفتد از ارزش
بهر هرکس مکن ثناخوانی

خلق اگر چـه بصورت ملکنـد
لیکن دارنـد خـوی شیطانی
پـایـه شعـرت ار بشعـرا شـد
هان مـزن لاف بر سخندانـی
در سخن آوری چنان کن سعـی
هـر کلامـی بجای بنشانـی
حسن رفتـار جو کـه کس نبود
اهـل احسان بنـام احسانـی
گرچه نبـود زمـان عـرض ادب
عصر جهل است و دور نادانـی
در زمانی که دیـن تظاهـر شد
کافـری به از ایـن مسلمانـی
رو بخوان شکیات و سهویـات
تـا که نامت نهند روحانـی
بی‌عقیـدت کست سخـن نخـرد
باشدت گـر بشعـر حسانـی
راه بـردن بسوی نظم و سخـن
بنده را رحمتی است رمحانـی
بین بفـردوسی و جـلالت او
بـود شغلش اگرچـه دهقانـی
بـه مقامی از آن رسید که گشت
بـر جهـان سخن جهانبانـی
کسب این رتبه کار دشواریست
نرسد کس بـدان بـه آسانـی
گـاه اعجـاز از سخـن خیـزد
چـو عصائی کـه کرد ثعبانـی

اولـیـن مکتـب سخـن دانـی
نبـود غیـر پـاکـدامـانـی
عفت اندر کلام جو چون این حسن
داد شهـرت بمـاه کنعانـی
بهره از این هنر بجو چون عمر
طـی شود تـا که چشم جنبانـی
سخـن نغـز منتشـر گـردد
همچنـان علـم‌هـای یـونـانی
پخته گـو زانکه میدهند تمیـز
زهـد سلمان ز شغـل سلمانـی
در بهشتی که نـام آن دنیا است
یـوسف دل مساز زنـدانـی
بـاش آزاده گر تهیست کفـت
در جهـان همچو سرو بستانـی
بـردل ریش مـردم درویش
مرهمـی نه هرآنچـه بتوانـی
خـاکساریست حسن اهـل ادب
حـافظ گنـج چیست ویرانـی
زن بـدل داغ حـق‌پرستی را
نه چنان زاهـدان به پیشانـی
صفت کعبـه جو که گردنـدت
گرد قـد شهـری و بیابـانـی
یـا مکن باز در محـافـل لب
یـا صدف‌گونه کن درافشانـی
نـقـد بیجا مکـن بگفتـه کس
تـا دلی را ز خویش رنجانـی

کم شود ارج کس ز پرگویی
جنس افزون کشد بارزانی
ارج منصب نمیرسد بسخن
بین بخاقان و فضل خاقانی
دیده‌ایم اهل فضل را در فقر
که بدلها کنند سلطانی
نام پاینده میشود ز سخن
بین بقا جاریان و قاآنی
سخن نغز آب حیوانست
حیوان خواهد آب حیوانی
نسخه‌یی شعر نغز و سنجیده
بهتر از خاتم سلیمانی
تا توان کسب علم و دانش کن
طی مکن عمر رتن‌آسانی
رشك خلد است محفلی که در آن
میکند عشق بزم گردانی
آنچه ماند بجا اثر باشد
بگذر از عمر های طولانی
عمر صرف سخن نمود ارکس
برد سود از حیات روحانی
بنده درگهی شو از مدحت
که شهانش کنند دربانی
خاك درگاه شیر حق برچشم
کش چنان سرمه صفاهانی
نمکین تا کند کلام ترا
سینه را کن ز عشق نورانی

دل ز هر عشق منجلی نشود
جز بعشق علی عمرانی
آنکه با سعی و همتش گردید
جاودان مذهب مسلمانی
آنکه با حب او گرفت نجات
هر پریشانی از پریشانی
فیض او گر نبود تا بابد
کشتی نوح بود طوفانی
هم ملك را از او بود فرمان
هم فلك را از او نگهبانی
نزند بوسه تا بدرگاهش
نکند مهر پرتو افشانی
منصب خاکروبی در او
داد جبریل را ثناخوانی
ای برادر تراز مهر شدم
رهنمون گر که لایقم دانی
زین قصیدت مباد رنجیده
شوی از طائی شمیرانی
تا که در هربشر بود مضمر
ملکی حسن و خوی انسانی
دارم امید شاملت گردد
لطف بی منتهای یزدانی
تا بگردد بگرد خود گردون
شاد زی در کمال انسانی

بحضور دوست هنرمند و عارف واقف استاد پاشا امیرحسینی

ای شخص تـــو مخزن معانـــی
استـــاد فنـــون نکتـــه‌دانـــی
بـــر اهـــل کمال نـــور عینی
استـــاد پـــاشا امیر حسینـــی
کس می‌نتوانـــد ایـــن تصور
ریـــزد سخن از لب تو یـــادر
هرجـــا سخنی ز فضل گفتی
آن بـــود گهر که نیك سفتی
در خط زهنر توبه ز میـــری
بل آنکه بصد چو میر میـــری
گر اهـــل قلم ز خاك جوشـــد
کس‌چون‌تو دراین هنر نکوشد
دادی تـــو چنان بدیـــن هنر ارج
کآن تا بـــابد نمیشود خـــرج
زد هرکه برت در این هنر لاف
مـــاند چو حریر و بوریابـــاف
آنـــان که در این هنر رئیسند
در نـــزد تو طفل نـــو نویسند
در نـــاموران تـــو نـــام داری
در اهـــل هنـــر مقـــام داری

هر خط که بهر ورق کشیدی
از خود هنریست کآفریدی
هرگه ببری سوی قلم چنگ
کوبند قلم ذوات بر سنگ
طائی که کند ز جان ثنایت
توفیق تو خواهد از خدایت
ثابت شده برمن این به‌تحقیق
داد است خدای برتو توفیق
خواهم که همیشه شاد مانی
زی شاد بدور زندگانی
اقبال رفیق و بخت یارت
نوروز تمام روزگارت

عبدالصمد حقیقت

بامدادان که بگردون مه و شید
نور بر دشت و دمن می‌پاشید
پیشتر زآنکه شود مه پنهان
سر کشد از سوی خاور خورشید
شود از جلوه جاوید شفق
علم فتح سحرگاه پدید
مژده دادند که امروز آمد
روز میلاد نبی ، عید سعید
عید میلاد نبی فخر بشر
منجی عالم و رمز توحید
دست پر قدرت نقاش ازل
پرده زاین نقش دلاویز کشید
روی پر نور محمد چون مهر
بر جهان بشریت تابید
آمد از بهر خلایق امروز
از پس شام سیه صبح سپید
از فلك دست ملك با صد شوق
ریخت در رهگذرش نقل و نبید
آنکه از نام بلندش بجهان
فر اسلام نمایان گردید

گشت از فیض وجودش پیدا
در دل خلق جهان نور امید
شهسواری که بپایش افلاك
سر تسلیم و ارادت سائید
آنکه نامش همه کس را باشد
همه‌جا از بد گردون تعوید
نور تابان جمالش همه‌جا
در دل مردم عالم رخشید
ظلم را پنجه قهار شکست
کفر را سینه غدار درید
ریشه کفر و جهالت بر کند
تا که تشریف رسالت پوشید
دست او بر همه کس عقده‌گشا
نام او بر همه مفتاح و کلید
فخر او بس که خدایش از مهر
خاتم جمله رسولان نامید
شکر ایزد که در این روز بزرگ
پرتو روشن خورشید دمید
چهره مهر جهانتاب ادب
باز بر پهنه ایران تابید
از سپهر ادب و دانش و فضل
شد رخ شاعری آزاده پدید
بهر تجلیل یکی شاعر فحل
که بود نابغه عصر جدید
شد چنین انجمنی از شعرا
تا که سازند ز شعرش تمجید

طائـــی آن مرد گران سنگـــ ادب
که رهی روشن و تـــابنده گزید
آنگـــه بـــا دوستی احـــمـــد و آل
از همه ملك جهان دست کشیـــد
چـــونکه با آل محمـــد پیـــوست
از همه رشتـــه امیـــد بریـــد
در چنین راه چو بگذاشت قـــدم
هرچه میخواست به آن نیز رسید
شاعـــری نادره پرداز چـــو او
خلق در دوره مـــا کمتر دیـــد
پـــرورد در صدف طبع گهـــر
آرد از بحـــر ادب مـــرواریـــد
شعر زیبایش جان بخش و روان
گفته نغـــزش دلچسب و مفیـــد
در جهان ادب آمـــد چون مـــاه
بر سپهر سخن آمـــد خـــورشیـــد
دوست بـــا مـــردم آزاده و راد
خصم بدخواه و بداندیش و پلید
دانشی مرد ادیبی کـــه ز حـــق
در دلش نـــور حقیقت تـــابید
یافت شور دگر از عـــالم قـــدس
دلنشین شعر ورا هرکـــه شنیـــد
گشت از جام (حقیقت) سرمست
جرعـــه تا از می توحید چشید
شهـــرت طائـــی در شعر و سخن
در همـــه کشور ایـــران پیچیـــد

در چنین روز که از شادی و شور
دل مـــن در قفس سینـــه طپیـــد
هــــاتفی شاد ز بـــام ملکــوت
بر همه اهــل ادب داد نـــویـــد
گفــت طـــائـــی شمیرانـــی را
نـــام شد تا بقیـــامت جاویـــــد
زانکه بـــــا امر حق از روز ازل
شاعـــــر آل محمـــمد گردیــــد
ای شمیـــم سخنـــت روح‌افـــزا
وی براورنگـــ سخن‌چون‌خورشید
برتـــو از اهل ادب بـــــاد درود
ای گرامـــی سخن‌آرای فریــــد
تا جهانست بمـــان جاویـــدان
شادمـــان در کنف رب مجیـــد

عبدالصمد حقیقت ـ ۷ر۸ر۱۳۶۷ شمسی

قصیده

به مناسبت خجسته میلاد با سعادت پیغمبر اکرم حضرت محمد مصطفی (ص) و پاسخ به قصیده شیوای استاد عبدالصمد حقیقت

صبح صادق ز افـق تا که دمید
زد علـم بر سر عالم خـورشید
گشت ضحـاك شبانگـه معـدوم
کاوه صبح چـو از راه رسیـد
منهـزم شد سپه زنگـ و حبش
خسرو روم چو بر تخت چمیـد
رستم مهـر بـه شمشیر شعـاع
شکـم دیـو شبانگـاه دریـد
کـرد تسخیر تهمتـن‌گونـه
هفت خوان فلکی را یل شیـد
نـاوك شعلـه‌ور رستـم خـور
ز اشکبوس مه بـدرید وریـد
گشت خاقان شب از پیل نگون
رستم خـور بفلك تـا رخشید
شاه انجم چو بر اورنگـ نشست
بجهان وجـد و طـرب داد نوید
بـال بگشود چـو شهباز افق
ز آشیان زاغ شباهنگـ پریـد

پرتــو مهر بیکبــاره گسیخت
عنکبــوت شب هرتــار تنیــد
ز آشیان شد چو برون طایر خور
ز فلـك دانــه انجـم برچیـد
اژدر صبـح‌گـهـان پنــداری
هرچه بــود اختر یکجا بلعیـد
کهنه شد صحبت مـاه و انجـم
روز شد بــاز بعالـم تجدیـد
بلبل از ذوق زد آهنگ نشاط
صلصل از شوق برآورد نشیـد
تاج بر فرق زمـرد زد کــاج
چتر بــرسر ز زبرجد زدبیـد
بــدمن ابــر سیه زد خیمــه
بچمن بــاد صبا بــاز وزیــد
شاخـه شد حامله بی‌شوی مگـر
روح قــدسش ببدن روح دمیـد
غنچـه بگشود دهــان بر خنده
ابــر بس بر سرو رویش گرییـد
شد چــو آئینه رخ گــل روشــن
بسکــه شبنم برخ گــل غلطیـد
ایکه از یــاد بــرد مستی و مــی
هرکه یکبــار لبانت بــوسیـد
خیز و می آر و ببزم افشان نقل
چون رسید است گه نقل و نبید
پای‌کوبــان شو و دستی بفشان
بس‌کن‌این پس‌سخن وعد و وعید

بند لب را و سر شیشه گشا
که گذشته است‌گه گفت و شنید
استخاره مکن و خیز ز جای
هست تا فرصت باید جنبید
شرمت از هست بمستی کن دفع
ورنه اینسان‌زچه‌ات رنگ پرید
از تو و زهد ریا هست شگفت
از تو و شرم و حیا هست بعید
زهد بگذارد بمستی بگرای
چون زمان می و مستی گردید
باده ده حدی کافتم در آن
عیسوی وار بغسل تعمید
جز بمستی و سماع و شادی
گوش غم را بچه باید مالید
ز سماعست ترا از چه دریغ
مگرت نیز بپا خار خلید
زانکه امروز همایون عیدیست
به‌چه عیدی‌که‌خجسته‌است وسعید
روز میلاد رسول اکرم
مظهر ذات خداوند مجید
آن رسول اله امجد که حقش
احمدش نیز بقرآن نامید
شاه اورنگ مدثر که زدم
روح بر هیکل آدم بخشید
رهرو لیلة الاسری که ز قدر
خالقش بهر رسالت بگزید

هاشمی و مدنی آنکه برش
پشت افلاك به تعظیم خمید
از لبش سر الهی مشهود
وز رخش نور خداوند پدید
ز ازل هستی او تا به ابد
بسیه رهبرییش تا بسفید
بدل طالب کویش نبود
بیم از دوزخ و بر خلد امید
نام نیکویش در ادوار زمان
هست بر قفل مهمات کلید
آن عدالت گر آگه که بهبست
در بر سیل ستم سد سدید
لذت هردو جهان را بفروخت
عشقش ازجان ودل آنکس که خرید
روشن از او شده عرش یزدان
مثمر از او شده نخل توحید
خواه ادریس بود یا ابلیس
نرود از در فیضش نومید
گر نبد در گل آدم نورش
بملك سجده نمیشد تأکید
یك زصد مدحت او نتوان گفت
گر نویسند هزاران تجلید
ذاکر او چه نساء و چه رجال
چاکر او چه قدیم و چه جدید
داشت جا آنکه قصیدت گوید
گر حقیقت بچنین فرخ عید

آن گرانمایه ادیبی که ببزم
هرسخن گفت در اول سنجید
ساعد حسن و هنر را پاره
بازوی فضل و ادب را تعوید
سخنانش همه چون شهد روان
کلماتش همه چون در نضید
اوست ارزنده‌ترین شاعر عصر
اوست گوینده‌ترین فرد فرید
اولی خوانمش اربی ثانی
در چنین گفته ندارم تردید
نبرد هیچگه از خاطر خود
نمك گفته او هرکه چشید
حیرت انگیزد در طرز کهن
در محافل ز مضامین جدید
ز ادب داد ادب را رونق
بسخن وقت سخن جان بخشید
اثرش جمله در مضمون بود
قلمش تا که بهر صفحه دوید
سفره فضل بهرجا گسترد
مدعی معرکه خود برچید
باز هرجا بسخن کرد دهان
ابرسان گوهر مضمون بارید
ای که با در سخن بنهادی
پای اجلال بفرق ناهید
من نیم قابل آن تا که کنم
از تو و در کلامت تمجید

کیست جز تو که بریزد در بـزم
ز لبش وقت سخـن مـروارید
باز کرد است دهـان بر تحسین
هـرکسی در کـلامت بشنیـد
در حقیقت سخنانی کـه تراست
بایـدت لب بحقیقت بـوسید
کرده‌ئی هرچه بیان بود متیـن
گفته‌ئی هرچـه سخن بود مفیـد
من در این طرفه قصیدت کـردم
زان گهربـار کـلامت تقلیـد
گفته بـودی و چـه نیکو گفتی
بـامدادان که بگردون مه و شید
بزمـان تا کـه بود رنج و طرب
بجهان تا کـه بود یأس و امید
تـا جهانست تـو مانـی جاوید
تـا زمانست تو بـاشی شادان

جعفر بابائی (حلاج)

هرکـــه را در دل بـــود شوق تماشا بیشتر
می‌بـــرد لذت ز سیـــر روی زیبـــا بیشتر
در گلستـــان خیمه زرتار زد گل تا گرفت
از دو چشم مست بلبل اشك حمرا بیشتر
تـــا گذارد پـــای برچشم من آن بالابـــلا
آب از چشمم خـــورد آنسرو بـــالا بیشتر
هـــرکه گیرد ساغـــری از ساقـــی بزم ولا
بخشـــد از آن بـــاده توحید برمـــا بیشتر
غوطه‌ئی در بحر شعر طـــائی شاعـــر زدم
تا بکف آرم گهرزان ژرف دریـــا بیشتر
کلك صائب را بدست آورده گوئـــی از هنر
تـــا غـــزل پرداز گردد صائب‌آسا بیشتر
همچوخوشدل درمضامین آفریدن‌ماهر است
بلکه در اشعـــار طائی هست معنا بیشتر
چون کلیم از نکته سنجی تالـــی رنجی بود
شیوه عـــرفیست از شعرش هـــویدا بیشتر
سر برآرند از لحد سعدی و حافظ بنگرنـــد
اوج مضمون را ز طائـــی از ثـــریا بیشتر
عسجـــدی و انوری ابجدنـــویس مکتبش
چون فغانی از فغان دارد دهان وا بیشتر

تك چـراغ بزم یـــاران بیابان‌گرد شد
تــا بسوزد شمع‌سان از سوز صحرا بیشتر
سنبل عرفـــان بملك آفرینش طـــائی است
چــون ز هرگوینده میباشد تــوانا بیشتر
هست طائی شاعر فحل و توانـــا در سخـــن
بی سخن گوید سخن در مدح مــولا بیشتر
چارده گوهر بگنج سینه‌اش بـــاشد نهـــان
هرچه گویـــد بـــاشد از سر سویدا بیشتر

نیست شو حلاج تاهستی ترا بخشدخدای
زانکه لطف اوست ما را از تقاضا بیشتر

پاسخ به جعفر بابائی حلاج

هرچه بـــا اهل سخن گشتم هم‌آوا بیشتر
پی ز صورت بــرده‌ام بر کنه معنا بیشتر
معنویت را بباید ز اهــل معنی کسب کرد
تا توان با اهــل معنی شد هــم‌آوا بیشتر
گنج معنی بیش برد آنکسکه رنج بیش برد
بیشتر جوینده شد شد هرکــه جویا بیشتر
آدمیت بـــا فــروغ معنویت کامــل است
نفس انسان‌چون به‌معنی‌گردد ارضا بیشتر
صحبت روشن ضمیرانست صیقل روح را
طــوطــی از آئینه صافست گویــا بیشتر
گفته صاحبــدلان آویـــزه گــوش منست
چون صدف کز قطره میگردد گهرزا بیشتر
تــا کــه در این انجمن برخوشه‌چینی آمدم
سعیم از تشویق یــاران گشت کوشا بیشتر
بسکه ارباب فضیلت اندر این محفل بــود
کسب فیض از هرجهت‌کردم زاعضا بیشتر
هرکسی را دیده‌ام بد نکته‌دان و نکته سنج
هرسخن بشنیده‌ام بــد بکر و شیوا بیشتر
مورد الطاف خود از بس قرارم داده‌انــد
بــاشدم شرمندگی از چهــره پیدا بیشتر

کرد حلاجم خجل آنسان بذره پروری
آنکه میبارم عرق از رخ ز دریا بیشتر
آن سخنور دانشی مردی کز اعجاز سخن
هست ارج شعرش از لؤلؤی لالا بیشتر
در بر نظم بلند او خجل باشم زخود
زانکه پیش مهر گردد ذره رسوا بیشتر
از حلاوت گفته‌های پخته و سنجیده‌اش
باشدش شیرینی از شهد مصفا بیشتر
نیست گر بیت‌الغزل هربیت ز ابیاتش چرا
لطف بیت زیر هست از بیت بالا بیشتر
بس غلو فرمود در حق حقیر از راه لطف
کرد مشت باز ما را زان عمل وا بیشتر
زنده از هربیت آثارش شود دل مرده‌یی
ماند اشعارش بانفاس مسیحا بیشتر
از معانی بس‌بلنداست وزمضمون بس قوی
دارد اشعارش شباهت بر معما بیشتر
بس عروس معنوی در حجله خاطر کشید
میشود بکر مضامینش فریبا بیشتر
مستمع را تشنه‌تر سازد گر افزاید سخن
گرچه از ارزش فتد شد هرچه کالا بیشتر
در حقیقت زان بود محبوب هر اهل سخن
چون حقیقت باشد از شعرش هویدا بیشتر
هرچه از جسمش شود کاهیده از رنج زمان
او بمیدان سخن گردد توانا بیشتر
هرسخن باشد صفابخش دل اما شعر او
استماع آن کند دلرا مصفا بیشتر

امتیاز شعر حــلاج این بــود با دیگــران
بکر مضمون میدهد در شعر خود جا بیشتر
هست در هر ازمنه منصور حــلاجی ولــی
دارد این حلاج از آن یك مزایــــا بیشتر
من در عرفـــان دانمش منصور حلاج زمان
نیست کارم در سخــن زان کم‌بود یا بیشتر
هست حلاج آنکه گر از دل اناالحق برکشد
میکنندش دار زان حــلاج بــرپــا بیشتر
این قصیدت گرچه نبود قابــل تقدیــم او
از قــبــول حضــرتش دارم تمنــا بیشتر
هست طائی را بدل این آرزو هرصبح‌وشام
آنکــه سازد عــزتش حــی تعالــی بیشتر

این چکامه پیرو آن چامه میباشدکه‌گفت
هرکه را در دل بود شوق تماشا بیشتر

سید رضا میرجعفری حامی‌کاشانی

گردید صبا امشب		یك محفل روحانی
صد پرده صفا دارد		از جلوه مهمانی
مجموع شده با هم		شمع و گل و پروانه
مردان ادیبی چند		شمرانی و کاشانی
در مجمع اهل دل		یك باغ گل آوردند
همراه عرب[1] امشب		طائی و لواسانی[2]
حامی ز خدا خواهد		همواره بپا باشد

این انجمن و یاران
در بحث و سخن‌رانی

۱ـ برادران عرب آقایان حاج علی اصغر عرب و حاج علی اکبر عرب که همراه طائی از شمیران آمده بودند.

۲ـ حضرت آیةاله سیدمهدی لواسانی که ایشانهم با طائی و اخوان‌عرب از شمیران آمده بودند در انجمن صبای کاشان .

پاسخ به حامی کاشانی

در بزم صبا دیدم یك محفل روحانی
کز اهل ادب در آن دارند غزلخوانی
از حسن تصادف ره بردم به چنان درگه
بد کانجمنی در آن از بهر سخندانی
دیدم ز ادب بزمی آراسته چون جنت
کز نور معانی بد پر جلوه و نورانی
با نام صبا بود آن با فر و بها بود آن
از رتبه عرفانی وز جنبه انسانی
بنشسته در آن محفل با عزت و با تمکین
چون حامی وچون سروی چون فیضی کاشانی
محبوب و وثوق ازفر بنشسته در آن محضر
خباز صفت کرده آهنگ سخن رانی
در شهر صبا دیدم مانند کلیم استاد
از طرز خراسانی وز سبك صفاهانی
هر یك ز ادیبانش چون محتشم ازحشمت
در نوع غزلگویی وز فن رثا خوانی
اشعار همه معجون ازمعنی و از مضمون
گفتار همه مشحون از آیت فرقانی
هر بیت که میگفتند در بود که میسفتند
از جمله احساسی وز مطلب عرفانی
بر طرز نوین جسته این سبقت و آن پیشی
بر طرح غزل گشته این باعث و آن بانی

گفته‌است غزل گراین — بد نغز و پسندیده
ور خواند قصیدت آن — بد نخبه و طولانی
افکار سماوی شان — مفهوم ز هر شعری
اسرار بزرگی شان — مشهود ز پیشانی
ازعلم وفضیلت داشت — آن مرتبه سعدی
وز دانش حکمت بد — این بوعلی ثانی
هر نثرشان از معنی — بد دفتری از مضمون
هر نظم‌شان از ارزش — بد گوهر عمانی
شیرین و فرح‌زا بس — بد بکر سخن‌هاشان
در کشور جان بودند — از سلطهٔ بسلطانی
آن خوان کمالی را — گسترد که از حکمت
هر لقمه آن ارزد — بر حکمت لقمانی
پیران سخندانش — با عز و وقاری بس
افزوده به محفل حسن — از مطلب روحانی
بنشسته جوانان در — پیرامن آن محضر
کز خصلت و زیبایی — چون یوسف کنعانی
گویی همه حکمت را — هر علم و فضیلت را
بر یك یك آن مجمع — حق داشته ارزانی
هر سوی نظر کردم — از صدر الی ذیلش
دیدم همه را استاد — از عالی و از دانی
تا هست درآن مجمع — آن وحدت و آن همت
برخویش نخواهد دید — آن جمع پریشانی
در انجمنی آنسان — کاهلش همه‌صاحب‌شان
آیا چکنند در آن — طائی شهمیرانی
پیرو شدم از حامی — کاین‌گونه بگفت آنشب
گردید صبا امشب
یك محفل نورانی

غلامرضا خالقی

امشب سخن ز طـائی شیریــن سخن شنو
گفتند از او سخن سخنی هم ز من شنو
در نطق ناطقین و در اشعار شاعــران
وصف سخن‌سرایــی از اهــل سخن شنو

غلامرضا خالقی

موشح

غرض از نکته سنجـی درك آنست
کـــه درك نکته کــار نکته‌دانست
لبت ای دوست گر درج گهر نیست
چرا وقت سخن گوهــر فشانست
ادیبــا عارفــا دانش پـژوهــا
که اشعــارت بــه از در گرانست
مگــر در سینــه داری تنگــ شکــر
که دائم جاری از آن شهد جانست
رقــابت دارد اشعار تــو با قنــد
ز مضمون بسکه شیرین و روانست
ضــرورت یــافت تمجید تو برمن
مرا گرچه در آن الکن زبــانست
از آنرو گفته‌ات بــر دل نشینــد
که بــا مضمون زیبــا توامــانست
خــدا در سینه‌ات هشت آن ودیعــه
کــه نیکوتر ز گنــج شایگــانست
اگر در سینه‌ات گنج گهــر نیست
چــرا هر نکته‌اش گوهــر نشانست

یـد قـدرت بـدستش داد کلکـی
که هریك نقطه‌اش دری گرانست
روان بخش است نطقش چون‌مسیحا
سخنـور اوستـادی کـاردانست
امیـد اهـل فضل است و معانـی
ادیبان جسم و برآن همچو جانست
نـداریـم آرزو غیـر از بقـایش
که ما را حسرت و آمـال آنست
یکی از پیروانش خـالقی هست
مکن عیبش بشعـر ار ناتـوانست

پاسخ به غلامرضا خالقی

موشح

مــوفق طائــی شیریــن زبــانست
کــه‌ا ز شعر و ادب فخر زمــانست
روانش پرفروغ از نور تقواست
کــه آثــارش ز نیکــی جاودانست
توانــا در فنون نظــم و نثر است
ادیبــی نغزگــوی و نکتــه‌دانست
ضمیر اوست چــون آئینــه صــاف
عمــل بر گفته‌هایش ترجمــانست
یگانه شاعر فحلــی است کــامروز
قصیدت ساز و یــار شاعــرانست
ابــر مــــرد جهــان نکتــه‌دانــــی
کــه شعرش موجب آرام جــانست
یکایك دیــده اربــاب عــرفــان
سوی ایـــن رادمرد مهربـــانست
شفیــق و شاعر است وشهره شهر
انیس و رازدار ایـــن و آنست
من از اشعار و رفتارش چه‌گویــم
که در ایـــن ره مرا الکن زبانست

لبت را بوسه باید زد مکرر
روان شهد مضامین چون از آنست
قبولت گر نباشد باز گویم
که طائی هم ترا از پیروانست
یقین دارم که با آن طبع جوشان
وجودت مایه فخر زمانست
به تشویقی مرا ارشاد کردی
کز الطاف کمال امتنانست
سعادت، افتخارات و تعالی
مرا بهرت بدل این آرمانست
من این چامه چنان گفتم که گفتی
موفق طائی شیرین زبانست

کیومرث مهدوی ـ خدیو

آنکه[1] شعرش چون لعل یمانیست
مرتضی طائی شمیرانیست
هیئت حل مشکلات علی
این نشست بزرگ را بانیست
طبع وی خواهم از خدا پربار
که خود از عارفان ربانیست
۶۷ر۸ر۷

بس نکته در این کتاب دارد طائی
از شعرتر آب ناب دارد طائی
سحرش بسخن عجب نباشد زیرا
خودکنیه ز بوتراب دارد طائی

۱ـ اشعار فوق ارتجالا در همان مجلس بزرگداشت سروده و قرائت شد.

پاسخ به کیومرث مهدوی (خدیو)

آنکه استاد در سخن‌دانیست
همه‌حسنی به‌شخصش ارزانیست
آن خدیو ادیب کشور فضل
که بملك سخن جهانبانیست
آنکه دریای طبع مواجش
در محافل بگوهر افشانیست
به کیومرث مهدوی موسوم
که بدین نیك انجمن بانیست
فضلا را به محفل آرائیست
ادبا را ببزم گردانیست
در مقام سخن باستحقاق
هست آن اولی که بی‌ثانیست
کلماتش تمام بکر و فصیح
سخنانش تمام عرفانیست
هم بهر محفلی قصیدت‌گوست
هم بهر بزم در غزلخوانیست
ز لبش جاری است در سخن
بحر طبعش زبسکه طوفانیست
با چنان اتکا بملك سخن
بی‌نیاز از شکوه سلطانیست

خـدمت بی‌ریـای او شب و روز
بسخـن آشکـار و پنهـانیست
سعی او بـر ادب بود تـرویج
کـار او از سخـن نگهبانیست
ای ادیـب اریـب دانشمـنـد
کـه تـرا دولت سخندانیست
تحت فرمـان تراست ملك سخـن
مگـرت خـاتـم سلیمـانیست
اثرت باقی است و جـاویـدان
گرچـه دنیا و هستیش فانیست
پیروت گشته‌ام که خـود گفتی
بـا کلامی که چون در کانیست،
آنکه شعـرش چو لعل رمـانیست
مـرتضی طـائـی شمیـرانیست

از زبدةالسالکین جناب حاجی محمدحسین نوریان متخلص به دهبان

هویاعلی مدد

الا ای طائـی ای فرزانه استاد
سلام از من حضور حضرتت باد
ز دهبان عرض اخلاص و ارادت
پذیرا شو ز مهر ای بـا سعادت
تو در ملـك معانــی نکته‌دانی
ادیب و عـارف عصر و زمانـی
تو هستی شاعر فرخنده فرجـام
که کم دید است مانند تـو ایام
نه تنها شاعری فرزانـه هستی
ادیب و عـارف و یزدان پرستی
بفضل و دانش و تقوی و ایمان
تویی ضرب‌المثل در اهل شمران
تــو هستی مادح آل پیمبـــر
ز اول بـوده‌یی مــداح حیــدر
چــو بر آئین دین هستی مقیــد
در ایــن راهت کند یزدان مؤید

تو چون مداح پرشور حسینی
از آن در خلق همچون نور عینی
ادیبی جاذب و روشن روانی
حکیم و شاعر و شیرین زبانی
نکردم چاپلوسی حق مولا
حقیقت را چنین بنمودم انشا
ترا اعمال و رفتار و بیانت
کند تثبیت آثار گرانت
ترا دیوان و آن اشعار شیوا
معرف هست در ذاتت به معنا
زبانم الکن است و منطقم لال
که توصیفی کنم از تو با جمال
کجا طائی کجا دهبان مضطر
کجا استاد و شاگرد محقر
کجا بتوانم از وصف تو انشا؟
که من چون قطره‌ئی باشم تودریا
منم موری که در نزد سلیمان
کنم ران ملخ تقدیم از جان
همین یك برگ سبز است آن درویش
چسازد گر ندارد بینوا بیش
ترا توفیق روز افزون بدنیا
نمایم مسئلت از سوی یکتا
غرض از اینهمه تصدیع اینست
مرا ایمان بفضل تو یقین است
در اول میشوم جویای حالت
که نبود هیچگه در دل ملالت

دگر چون دفتری از خــود نوشتم
در آن مزرع بحدی بـذر کشتم
بسی اسرار دل در آن ســرودم
بدینسان عقده‌ئی از دل گشودم
که شاید یادگــار از من بمانــد
بمانــد تا کسی آنرا بخوانــد
در آن خواندن هم از من یادسازد
روانــم را بحمــدی شاد سازد
ظهور بــا ولایت گشته عنــوان
که نام آن بــود دیوان دهبــان
مــرا تصمیم چون در نشر آنست
ز من خواهش پی تصحیح آنست
مرا از محضرت‌هست‌این تقاضا
کنی یاری به همچو کار ما را
اگر صادر شود از محضر تــو
اجازت تا که آیــم در بر تــو
کنم تقدیــم دیوانــی کــه دارم
بنزد حضرتت چنــدی گــذارم
تفقد کن بدین مسکین و درویش
مرا بیرون براز اوهام وتشویش
بخوانش خوش ایا فرزانه استاد
ز اصلاحات آن کن خاطرم شاد
که آنرا نشر سازم یــا نسازم
برون آور از این سوز و گدازم
شود گر منتشر از من صوابست
که بهتر یادگــارم آن کتابست

زبان عشق گفت آنرا نه دهبان
بکلك ذوق بنوشتم به قرآن
هرآنچه گشت جاری از زبانم
برون گردیده است‌از قلب وجانم
نه تقلید از کسی کردم در اشعار
نه کردم جستجو از کس در آثار
ندانم زشت یا زیبا بود آن
که هرچه گفته‌اندم باشد این آن
کنون ای طائی ای فرزانه استاد
ز رأی خویشتن کن خاطرم شاد
اگر تصدیع دادم خاطرت را
به‌بخشا از محبت چاکرت را
کتابم را بدرگاه تو آرم
برأی و اختیارت واگذارم
تفحص کن در آن بی‌ارج دیوان
ز راه مهر از آن‌کن دفع نقصان
خدا یار تو و مولای درویش
دهد توفیق برتو بیش از پیش
قدم بگذار بر چشمم یکی روز
دی سردم مبدل کن بنوروز
که تا از محضرت ارشاد گردم
ز دیدار جمالت شاد گردم
بنزدت خواهشم این اهتمامست
مرا تصدیع هم دیگر تمامست

هویاعلی مدد

پاسخ بدهبان

الا ای اوستـــاد اوستـــادان
سخنگوی و سخن‌سنج و سخندان
پس از عرض سلام ای با سعادت
کنم در نـزدت اظهـار ارادت
ز بعد از عـذرخواهی فـراوان
نمایـم اعتراض از نـام دهبان
نه دهبانـی جهانبان کمـالـی
نه دهبـان مظهـر عز و جـلالی
ز ده‌برزندگی‌چون‌کردی آهنگ
ترا امروز هر شهری بود تنگ
بزرگان گرچه بیش از روستایند
ولیکن عالمی را کدخـدایـنـد
زینتت کوه چون تا بنده شد خور
نه که را بلکه عالم را کند پـر
تو با هر اهـل تحقیقی قرینـی
نه دهبانی که قطب العارفینـی
تو بر فلك معانـی ناخـدایـی
در اقلیم سخن فرمـان‌روایـی

منور از فـــروغ حق دل تست
بعشق آمیختــه آب و گل تست
بگـــزار ادب تـــارو نمـودی
در عرفان بهر روئـی گشودی
ز درج لب زبس گوهر فشاندی
نوای عشق برگردون رسانـدی
سخن‌هائی که لب پرورده تست
چو لؤلؤئی پـدیـد آورده تست
توئـی کز نظم نقش عشق بستی
ز کلـك طبـع بر اوراق هستی
درون صفحه همچون در مکنـون
به پیوستی ز گوهرهای مضمون
زدی قفل ادب صدهــا دهن را
گشودی تــا در گنـج سخن را
بهربزمی کـــه گردد باز کامت
کند پـر بـــزم را در کـلامت
دلت تا روشن از مهر علـی شد
دلت از همچـو مهری منجلی شد
ز خود راندی دد و دیـو معاصی
ز هر وهم بدی جستی خـلاصی
تـو تا در مسند عرفـان نشستی
طلسم جسم خـود بینی شکستی
یقین دارم بلنـد آواز گـــردی
بهـرگوش نوائی تـــازه گردی
ز دیـوان عرضه کن در سخن را
از آن نو کن مضامین کهـن را

سخن سنجی چو تو خاموش تاکی
صدف را در نهان در گوش تاکی
بمیدان سخن انداز گویی
پی نقد سخن بشکاف موئی
به گنجش نیست حاجت هرسخن سنج
بهر انگشت پنهان باشدش گنج
چه خوش کردی ز یاران ریایی
گزیدی عزلت و کنج جدایی
برای هیچکس چون بد نخواهی
ز درویشی رسی بر پادشاهی
الا ای قهرمان نکته دانی
نواپرداز گلزار معانی
نمودی چون برم ارسال نامه
خجل کردی مرا از آن چکامه
غلو در حق این چاکر نمودی
فزونتر زانچه میباشم ستودی
بر اورنگ سخن آنسان مکینی
که داری صد چنان من خوشه چینی
ز قید غم بشعرم کردی آزاد
ز پخته گفته هایت کردییم شاد
نمیباشد مرا چون تو سعادت
اگرچه بر علی دارم ارادت
من آن مورم بزیر پا فتاده
ز جمعیت بعزلت رو نهاده
نیم من قابل آنقدر احسان
که بگذاری بمن تصحیح دیوان

مرا برکنه شعرت دسترس نیست
تعمق در کلامت کار کس نیست
اگر چه خالی از مـاء و منستی
ولی استاد صدهـا چون منستی
چو طائی چون نئی اهل تظاهـر
کنـم از آن همه احسان تشکـر

الهی بـاد گویـاتر زبـانت
رها از قید هرغم جسم وجانت

۱ر۱۰ر۱۳۶۱

حسن سروی کاشانی

روا است فخر زمین گر بر آسمان دارد
چرا که اهل ادب در زمین مکان دارد
اگـر صفات خداوندی است علم لدن
غلو نکرده‌ام و جای بیش از آن دارد
هرآنکه علم لدنش نبود شاعر نیست
که آنچه در همه‌کس نیست شاعرآن دارد
بشعر طائـی و گفتار او تعمق کـن
که در زمان سخن طبع درفشان دارد
جناب طائـی آن نکته سنج نغمه سرا
به عمر پیر ولیکن دلـی جـوان دارد
ز مقدم عرب و طائـی و لـواسانـی
همای فخر بـدین شهر سایبان دارد
چگونه با چه‌زبانی عرض‌تهنیت‌گوید
کسیکه وقت سخن لکنت زبـان دارد
هزار تهنیت از من به مردم کـاشان
که شهرشان زشرف‌همچومیهمان‌دارد
به پیشگاه بزرگان شعر هـان سروی
به پیش مقدمشان ارمغان جـان دارد

پاسخ به سروی کاشانی

دلـم بحلقه آن گیسویـی مکان دارد
که دست عاشق مسکین بریسمان دارد
بتی ربوده دل من کـه دیـده مستش
بر آفتاب ز ابروی خـود کمان دارد
هزار بار مرا کشت و باز زنده نمود
هنوز بهر من آن ماه قصد جان دارد
گر آفتاب رخش افتد از حجاب برون
هزار طعنه بـه خورشید آسمان دارد
بغیر غنچه لب بسته، شاهـدش نبود
کسیکه از دهنش وصف بر زبان دارد
گره ز کار من آیـا چگونه بـاز کند
گره کسیکه بر ابروی جان ستان‌دارد
مگـر برم بـه ادیبی پناه از ستمش
که ارج دربرش افراد نکته دان دارد
ادیب و فاضل خوشنام سروی استاد
که گاه نطق شکر بر لب و دهان دارد
سخنوری که ز اشعار نغز و شیوایش
میان اهـل سخن نـام جـاودان دارد
از آن زاهـل سخن می‌برد به یغما دل
که وقت نطق دهانی گهر فشان دارد

کسیکه پایه شعرش ز چرخ شد برتر
عجب که‌جای در این‌تیره خاکدان‌دارد
سخنوریکه بدو فخر دارد اهل وطـن
ثناگری کـه بدون ناز دودمان دارد
سخنورا توئی آن‌شاعری که هرسخنت
ز ارج ارزش صد گنج شایگان دارد
تو آن یگانه سخن پرور غـزل سازی
که شعر نغز توبس شور در زمان دارد
کسی بوصف تو داد سخن تواند داد
که در کلام چو تو قـدرت بیان دارد
بکـاخ شعر بلند تـو میرسد آنکس
که از معارج ادراك نـردبـان دارد

من این‌چکامه سرودم چنانکه‌بسرودی
رواست فخر زمین گر بر آسمان دارد

سخنرانی دانشمند گرامی و فاضل محترم جناب آقـای نعمت‌اله قاضی (شکیب)

هوالمستعان و به‌نستعین. چون امروز مصادفست بـا روز میلاد مسعود نبی اکرم و امام جعفر صادق اجازه بفرمائید که من قبل از اینکه بدوست عزیز وشاعرگرانمایه حضرت طائی‌بپردازم گوشه‌یی از سیره نبی اکرم را بعرضتان برسانم. سال هشتـم هجریست بعداز بیست ویك‌سال مبارزه خون آلود، سیزده سال بعثت سال هجرت مجموعاً بیست ویك سال بعداز اینهمه رنجها و مشقت‌ها و زحمتها و نفی بلدها از دست دادن عزیزانی مثـل عبیدة ابن حارثه ابن عبدالمطلب در جنگـ بدر و حمزة ابـن عبدالمطلب در جنگـ احد و هزاران رنج و مشقت که به نبـی اکرم تحمیل کردند. نبی اکرم با فتح و پیروزی وارد مکه شد. دشمن سلاح بزمین گذاشته، تسلیم بـلاقید و شرط گردیـده، سعدبن عباده قائد قبیله خررج که یکی از بزرگترین قبایل ساکن مدینه و از انصار پیمبر بودند پرچم پیروزی بدست درکوچه‌های مکه اسب میتازد و فریاد میکشد هذا یوم‌الملحمه امروز روزیست که گوشتها را از استخوانها جدا کنیم بعرض پیمبر میرسانند میفرماید که پرچم را از دست او بگیریـد و همه فریاد بـزنید هذا یوم المرحمه امروز روزمرحمت‌است امروز روزمهربانیست پیمبر پیروزمند. دشمن بدون قید و شرط سلاح بزمین گذاشته و تسلیم است همه در برابرش ایستاده و قادر نیستند کوچکترین

عکس‌العمل نشان دهند پیمبر چه کند، دستور دهد همه را قتل‌عام کنند، دستور دهد اموالشان را تاراج کنند، دستور دهد زنان و دخترانشان‌را بعنوان اسیران جنگی در اختیار بگیرند و بفروشند نه، پیغمبر نکرد و نمیتوانست بکند، چرا، چون اومرسل است و بین مرسل و مرسل خط رابطی است و این نکته بسیار دقیق‌است رابطه بین مرسل و مرسل، چرا نکرد، برای اینکه او شهریار نیست، برای اینکه او سلطان نیست، برای اینکه او جبار نیست، برای اینکه او فرمانده نیست، برای اینکه او فاتح نیست، برای اینکه او پیمبر است و پیمبر نیامده خون بریزد، پیامبر نیامده اموال کسی را تاراج کند. پیغمبر نیامده زنان و دختران کسی را اسیر کند و بفروشد. پیامبر آمده که خون ریخته نشود، پیمبر آمده اموال کسی تاراج نشود، آری پیمبر رحمت للعالمین است. این یك گوشه است از رفتار و روش پیمبر اسلام که به مناسبت امروز عرض کردم. در قرآن کریم در سوره حجرات قسمتی ازیك آیه چنین است: قالت الاعراب آمنا قل‌لم‌تؤمنو. ولکن‌قولواسلمنا بادیه‌نشینان آمدند نزد پیامبر گفتند ما ایمان آوردیم، ای‌پیامبر با ایشان بگو شما ایمان نیاوردید بلکه اسلام را پذیرفته‌اید و شهرستانی در الملل ونحل در این زمینه بحث بسیار دقیقی دارد میگوید: بین ایمان و اسلام فرق است مسلم یکی است و مؤمن دیگر است و آنکه مطلوبست مؤمن است نه مسلم بی‌ایمان و یکی از نویسندگان بیست سال قبل در کتابی بنام خون و خورشید در فصلی بنام منحنی ایمان در اسلام این مسئله را دقیقا بحث‌کرده و در آنجا برای اولین دفعه اسلام ساختگی و اسلام راستین را از هم جدا مورد بررسی قرار داده است. من هروقت طائی را می‌بینم بجان همه‌تان سوگند بیاد این آیه می‌افتم زیرا من فروغ ایمان را در چهره طائی می‌بینم و میخوانم این واقعیت است بشما میگویم من با این حال با این‌پا که قادر بحرکت نیستم در نتیجه دوست

عزیزم آقای اسماعیل نیاورانی باید مرا بکول بکشد و از این پله‌های مسجد بیاورد بالا برای من حجره‌نشینی و خانه‌نشینی انسب است تا حضور در این‌گونه مجالس اما چه کنم رشته‌یی برگردنم افکنده دوست میکشد آنجا که خاطرخواه اوست، گذشته ازمراتب ایمانی واخلاص‌حضرت طائی‌که بشاعر اهل‌بیت‌اشتهار دارند و واقعاً هم همانطور است از یك دیدگاهی میشود شعرا را بسه دسته تقسیم کرد. شاعرانی که مستظهر بموهبت خدایی هستند ذوقشان، قریحه‌شان موهوبی است. موهبت الهی اینها نه نیاز به معانی دارند ونه‌احتیاج به‌بیان دارند نه صناعات ادبی نه بعروض و قافیه نه بمسائل ادبی و غیره و غیره آنها کلا بافیض الهی بهترین شعر را ارائه میدهند نمونه آن مرحوم هادی رنجی است که میگویند نمی‌توانست شعرهای خود را یادداشت کنند و اشعاری از ایشان شنیده شده است که مخلد و جاوید باقی خواهد ماند.

زچشم خویشتن آموختم رسم رفاقت را
که هرعضوی بدرد آید بجایش دیده میگرید
آنکه در هجران بامید وصالش ساختم
در کنارش زآتش شرم و تمنا سوختم

از رنجی دسته دوم شعرایی هستند که هم از موهبت الهی برخوردارند و هم کسب دانش کرده‌اند. مثل مرحوم ملك‌الشعرا بهار مثل شادروان امیری فیروزکوهی، خوب اینها شعرشان در اوج است هم از نظر موهبت الهی که فیض بردند و هم از نظر دانشی که کسب کردند. دسته سوم دانشمندانی هستند که دانش فراوان دارند ولی ذوق و جوهره شعر و موهبت الهی نه در نتیجه شعر آنها منجسم صحیح و درست است اما تیریست که بگل می‌نشیند، مثل استاد عزیزمان فروزانفر علامه‌یی بی‌نظیر ولی

شعر، چه عرض کنم، اساتید هستند به نظر من جناب طائی یکی از شعرائیست که خدا تمام موهبتش را بایشان عطا فرموده و چنان مستظهراست بموهبت‌خدایی‌که بایشان‌لقب صیادالمضامین داده‌اند و این واقعیت است مضمونهائی که در شعر طایی هست واقعاً در شعرا چون او کمتر هست، حتی در شعر صائب، اما تشریحی مقام ادبی و شعری حضرت طائی کار من نیست یک استاد میخواهد که در این زمینه مسلط باشد وبیان سخن بکند. بنده می‌آمدم در راه دوست عزیز و دانشمندم جناب دکتر صبور شاعر و نویسنده و محقق و استاد محترم دانشگاه را دیدم، عرض کردم که شعری درباره جشن بزرگداشت طایی سروده‌اید؟ گفت والله در سفر بودم و اکنون از راه رسیده‌ام و فرصتی برای سرودن اشعار نداشتم. گفتم ولی باید صحبت کنید، من از محضرتان خواهش میکنم تشریف بیاورید و عرایض حقیر را تکمیل کنید. امید این است که سالیان دراز طبع پربار طائی عزیز همچنان بارور باقی بماند و ما هم زیر سایه این نخل برومند خوشه‌چینی کنیم.

دارم ضنمی چهره برافروخته‌یی
رسم و روش عاشقی آموخته‌یی
او عاشق دیگری و من عاشق او
من سوخته‌ی سوخته‌ی سوخته‌یی

ایشان مدیحه‌سرای اهل‌بیت هستند و ما هم مدیحه‌سرای ایشان که انشاءالله از این خط بما هم فیضی برسد. بیش از این مزاحم نمیشوم والسلام.

عزیزاله مبارکی (شیفته)

از آنروزیکه گشتم یار طائی
گرفتم بهره از آثار طائی
شکوفا گشته‌ام چونگل ز شادی
ز شوق دیدن رخسار طائی
چگونه شکر این نعمت گذارم
که قسمت شد مرا دیدار طائی
نمیدانم که در هنگام سنجش
بسنجم با چه کس معیار طائی
برای هر سخندانی ز نیکی
بود سرمشق بس کردار طائی
بجز در مضامین کس نه‌بینند
چو موج افتدیم ذخار طائی
چو گنجی هست در کنج شمیران
که آگه نی کس از مقدار طائی
بگلزار ادب باشد چو نخلی
که باشد در معنی‌بار طائی
بکالای سخن بخشد ز بس شهد
رواج از آن بود بازار طائی
بهنگام سخن گفتن بریزد
گهر از لعل شکربار طائی

از آن جـا در دل هـر فـرد دارد
که نبود جـز تواضع کـار طائی
اگر بگـرفت رونـق محفـل مـا
بـود از گـرمی گفتـار طـائـی
مرا بس ایـن سعادت در زمـانـه
کـه گشتم محـرم اسرار طـائـی
بسیط ار گـل کند در انجمـن‌هـا
گلی میبـاشد از گلـزار طـائـی
بگو ای شیفتـه[1] صد آفرین باد
بطبع طائی و اشعـار طائـی

۱ــ آقای شیفته مدیرمحترم انجمن‌ادبی حلال‌مشکلات علی و برگذارکننده آن مجلس بزرگداشت میباشند.

پاسخ به عزیزاله مبارکی (شیفته)

باشد این بس افتخار شیفته
آنکه مداحیست کار شیفته
ذاکر آل پیمبر هست و ، بس
در جهان این افتخار شفته
از پی ترویج آئین و ادب
صرف گردد روزگار شیفته
از سخن سنجی و عرفان و کمال
گشت افزون اعتبار شیفته
در مضمون باشد و سحر حلال
شعرهای آبدار شیفته
در محافل وقت انشاد سخن
میتوان دید اقتدار شیفته
مجمع حلال مشکلها علیست
محفلی از ابتکار شیفته
از ادب گسترده خوانی کاهل دل
گشته د ر آن ریزه‌خوار شیفته
شد بشعری اوج شعر آنگه که گشت
شعر پردازی شعار شیفته
هست آن نخل برومندی که هست
فضل و دانش برگ و بار شیفته

در گلستانیکه باشد باغبان
گل دمد از نیش خار شیفته
نور ایمان و فروغ معرفت
میدرخشد از عذار شیفته
در پی ارشاد و تبلیغ ادب
طی شود لیل و نهار شیفته
از ادب شد بهره‌مند و از کمال
زیست هر کس در کنار شیفته
از برای یاری اهل سخن
نیست بر کف اختیار شیفته
از ادیبانند و ارباب کمال
پیروان بی‌شمار شیفته
گوئیا باشد ز نیکوئی خلق
نیکویی در انحصار شیفته
میتراود شهد مضمون در سخن
از دهان شهد بار شیفته
از چنان جشنی که بر پا کرد گشت
فاش قدر و اقتدار شیفته
محفلی بر پا شد از اهل ادب
ز اهتمام و ابتکار شیفته
اندر آن محفل سخن پیرا شدند
شاعران بر افتخار شیفته
آنکه نامی بیش از او نشنیده بود
گشت آنشب دوستدار شیفته
تا دهد بر جشن روح افتتاح
داشت هر کس انتظار شیفته

جشن شد مفتوح با شعری بلند
به ز در شاهوار شیفته
اهل محفل را به تحسین باز داشت
حسن رفتار و وقار شیفته
سر فرود آورد هر اهل سخن
پیش طبع خاکسار شیفته
آن یکی تعریف کرد از نظم بزم
دیگری تحسین بکار شیفته
گشت سرمشقی برای دیگران
ابتکار و افتکار شیفته
از پی تشکیل آن فرخنده جشن
آشکارا شد عیار شیفته
کیست تا آن رنجها سازد قبول
غیر شخص بردبار شیفته
رونق آن محفل و آوازه‌اش
بد بعزم استوار شیفته
آنچنان تشویق ز ارباب سخن
ماند بر جا یادگار شیفته
در ازای آن فداکاری سزاست
جان اگر سازم نثار شیفته
گشته‌ام از آنهمه احسان و جود
تا قیامت شرمسار شیفته
خواهم از حق تافزاید نور فضل
در دل امیدوار شیفته
نصرت و توفیق بهرش روز وشب
خواهم از پروردگار شیفته

تا که نام از یاری و احسان بجااست
لطف یـــزدان بـــاد یار شیفتـــه
تـــا بهـــاری باشد و آیـــد خـــزان
هر خـــزان بادا بهـــار شیفتـــه

عزیزاله مبارکی (شیفته)

درود من بتو ای شاعر زمانه درود
نگاهدار تو حق باد زیر چرخ کبود
به مدح و وصف تو ای اوستاد شعر وغزل
ستوده هر که ترا قدر خویشتن افزود
ثنا و مدح تو گفتن نه در حد چو منست
که پای چون تو سخن‌سنج سر بباید سود
ز بکرهای مضامین و نکته‌های دقیق
ز دلنشین سخنت عالمی شود خوشنود
نمیرسد به طنین نوای دلکش تو
نه لحن مرغ خوش آوا نه نغمه داود
بسی لطیف نوایت که غزلخوانیست
بسان زمزمه بلبلان گرم سرود
بظاهر ار چه کلام تو شادی‌انگیز است
ولی به معنی چون گوهر است و شهدآلود
هزار نکته جانسوز باشدش آری
زبان شعر پر از سوز و ساز باید بود
قصیده‌ساز و غزل‌گودراین‌زمانه بسی‌است
ولی بتو نرسد آنکه راه تو پیمود
گرفته محفل ما شور دیگر از شعرت
بدان بدایع طبع تو صد سلام و درود

به پیش درگـه اجـلال حضرتت بایــد
که آورم سر تعظیـم و احتـرام فـرود
به‌بیـن بـه سستی شعـرم بدیده اغمـاض
که هست کار بزرگـان مدام بخشش وجود
بقای عمر تو خواهم مـدام در هـر حال
که حافظت شود از کید دهـر حـی و دود
غمین مباش چو نقد جوانـی از کف رفت
کمال و جاه تو افـزود گر چه جان فرسود

بدین اثر ندهد نام شعر **شیفته چون**
حقیقتی است‌که او بازبان شعرسرود

پاسخ به عزیزاله مبارکی (شیفته)

چرا سپاس نگویم که طالع مسعود
مرا به محفلی اینگونه رهبری فرمود
چه محفلی که همه جانشین آن باشند
ادیب و فاضل وعارف زاهل بخشش جود
چه محفلی که ز صدق و حقیقت اهلش
ره ریا بود از آن ز شش جهت مسدود
چه محفلی که ز خوانندگان مذهبیش
بعرش میرسد آهنك شعر و بانگ سرود
بنام نامی حلال مشکلات علی
بپاست انجمنی به ز جنت موعود
چه انجمن که ز فیض حضور اهل سخن
توانی اندکی از رنج روزگار آسود
چه انجمن که ز آداب و حسن انسانی
کنند از دل هم ز التفات حل عقود
چه انجمن که ز آذین و طیبت عضوش
شکسته رونق خلد و شمیم عنبر و عود
هر انجمن که بنام علی بود موسوم
سزد بخاکش بنهد ملك رئوس و خدود
اگر که بوعلی آرد گذر در این محفل
بباید آنکه بگیرد نخست اذن ورود

بهر طرف نگری بلبلان خوش الحان
بر آورند تغنی چو نغمه داود
یکی به لحن به‌آوای عندلیب قرین
یکی ز علم به علامه زمان محسود
همه مدیحه‌سرای علی و آل علی
همه ثناگر آل محمد محمود
یکی بنای غزل را رسانده است باوج
یکی بذکر قصاید بعرش کرده صعود
بود حکایت آن یك ز گیسوی دلبر
بود روایت این یك ز طاعت معبود
بصدر جای گرفته است پیر و استادی
که عارفیست سخندان و واقفی معهود
بنام آنکه عزیزاله مبارکی است
بشیفته متخلص در این جهان وجود
نشسته‌اند بگردش ز شاعر و ذاکر
چو پادشه که درآید بانحصار جنود
سخنوران مؤدب چو ذاکرین شریف
باحترامش باشند در قیام و قعود
به همچو محفل درسی اگر که خاقانی
برای امتحان آید یقین شود مردود
ز همچو شخص تشکر چگونه بتوان‌کرد
که باب خانه خود را باهل دل بگشود
ز بسکه هست حقیقت در این نکو محضر
بر اهل دل شده این بیت کعبه مقصود
هر آنکه روی بتابد ز غفلت از این در
فروخت یوسف خود بردراهم معدود

زهی کلام تـــو دیباچـه علـوم و ادب
که نیست کشور فضل ترا ثغور و حدود
بـود معانی بکر از کـلام تـو ظاهـر
شود حقیقت محض از بیان تو مشهـود
درون سنگدلان را کند کـلام تو نـرم
چنانکـــه نرم شد آهـن به پنجـه داود
زبسکه شعرتوپرمعنی است ومضمون‌دار
برای درك معانیش خیـــزد از سر دود
ترا چگونه نخوانم در این هنر استـــاد
که هست گوهر شعرت چو لؤلـؤ منضود
ز اجتماع و محافل چرا نگـردد طـرد
ز مکتب تو هر آنکس که میشود مطرود
ز بس فتاده در افـواه شعـر شیوایـت
ببزمهـای ادب از تو هست گفت و شنود
کـلاه مفخرت ازفـرق فرقدان برداشت
بخاك مکتبت آنکس‌که چهره از جان سود
به نشر دین و ادب محفلی بدادی نظـم
که باد تا ابد نـام و هستیش ممـدود
تو خوب دانی و نبـــود بپرده ابـــهام
کسیکـه دل بتو ز اول بداد طائی بـود
بهر مکـان که درآن‌گفتگوی از سخن‌است
کنم ثنـای تو بر رغم دشمنـان حسود
از آنکه حاصل طول کـلام دردسر است
چه به که ختم سخن‌را کنم که بس افزود
من این چکامه سرودم چنانکه خود گفتی
(درود من بتو ای شاعـــر زمانه درود)

همیشه تا کـه نمایند زاهـدان ریـــا
بعشق خلد عبادت نه بهـر حـی ودود

تمام روز و شبت همچـو شهرتت نیکو
تمام سال و مهت همچو طالعت مسعـود

عزیزاله مبارکی (شیفته)

موشح

مالك‌الملك شعر و شخص شهیر
مرتضی طائی است بی‌تفسیر
راستی اوستاد فحل توئی
رهنمای ره صغیر و کبیر
ترجمان کتاب فضل و شرف
توئی الحق بما معلم و پیر
ضبط لوح دلم بود نامت
ضوء چشمی تو ای ادیب خطیر
یاوری مشفقی سخن پرور
یك دل و پاك‌خو نجیب و نصیر
طالب شعر دلپذیر توام
طول عمر تو خواهم ای تو بصیر
احترامت بود بما واجب
ای بری از دو روئی و تزویر
یاوه‌گو را زبان فرو بستی
یکسر آثار تو بلیغ و کثیر
یاور مردمان دل خسته
یار و همدم توئی مدیر و امیر
شهد و گوهر بریزد از لب تو
شاعرانرا توئی انیس و دبیر

مشعل محفل کمال و ادب
منطقت را چونی بدیل و نظیر
یکه تازی بفن علم بدیع
یار صاحبدلان حکیم و خبیر
راه تو راه مرتضی علی است
روح تو پاک این ز من بپذیر
ایکه باشد لقب ترا طایی
از تو راضی بود خدای قدیر
نظم و نثر تو دلکش و شیواست
نور افشان چو آفتاب منیر
یادی از شیفته کن از ره لطف
یاور ما توئی و یار و مشیر

پاسخ به عزیزاله مبارکی (شیفته)

موشح

عارف و واقفی و پاك ضمیر
عالم و عاملی و با تدبیر
زان عزیزالهی که در عالم
زیست کردی بعزت و توقیر
یاد نام مبارکیت برد
یك یك از دل تالم و تحسیر
زرق و برق جهان بر تو خفیف
زر و زور زمان بر تو حقیر
از تو وارسته‌تر ندیدم من
آنچه گشتم بزیر چرخ اثیر
لوح محفوظ گرنه سینه تست
لفظ و لحنت ز چیست عالمگیر
همه جا وصف نکته‌سنجی تست
هر کس از فضل تو کند تفسیر
مطلب از منطق تو گیرد جان
معنی از کلك تو شود تصویر
بر تن مرده روح می‌بخشد
بسکه در گفته‌ات بود تأثیر

آیتی متقن است از فضلت
آنچه از کلك تو شود تحریر
راه تو راه اولیاء خداست
رأی تو همچو آفتاب منیر
کلك تو بهر خلقت مضمون
کرده اعجاز موسوی ز صریر
یادگار از تو ماند مطلب‌ها
یك تنستی و یك جهان تعبیر
شعر و نثرت گذشت از شعری
شهره گشتی چو شاعران شهیر
ید طولای تو به نشر سخن
یاوه‌گو را کشد ز صدر بزیر
فکر بکرت فراتر از اوهام
فیض عامت نصیب خورد و کبیر
تا تو دم از سخن زنی گردد
تخته دکان هر ادیب و دبیر
هادی رهروان وادی فضل
هادم کاخ حیله و تزویر
این موشح بدان نمط گفتم
که تو بسروده‌یی برای حقیر

مالك الملك شعر و شخص شهیر
مرتضی طائی است بی‌تفسیر

سرهنگ اسحق شهنازی

بعصر ما اگر جوئی نشان از صائب ثانـــی
نظر کن ژرف در دیوان طائی شمیرانی
بنازم آسمانـــی نغمه‌هـــای شادی‌انگیـــزش
که رشك عندلیبانست در طرز خوش‌الحانی
ز قاف عشق سیمرغ خیـــال دور پـــروازش
بپرواز آید و سقف فلـــك ساید به پیشانـــی
بچامه چیره دست و در چکامه سخت ورزیده
که استادی بود مفلـــق در آئین سخندانـــی
چه در مفهوم آثارش چه در منطوق اشعارش
اشارتهـــا بـــود از منطـــق آیـــات قـــرآنـــی
خوش‌آن‌محکم‌قصائد کاو به نعت‌ومنقبت‌دارد
که چون البرز ستوار است اندر سخت بنیانی
بگاه رزم با بیگانه گردی پـــاك و بی‌پـــروا
بصحن مسجد و محراب مردی سخت ایمانـــی
همـــه از تجـــربیـــات زمـــان نظـــم نظیم او
چو در گنجینه در مشحون به‌حکمتهای لقمانی
شمیرانرا سرافرازی سزد ز این شاعر ماهر
که دنیـــای هنـــر آراست با اخلاق انسانـــی
سپهر فکر او پر نور از خورشید رخشنده
محیط طبع او پر مـــوج از لؤلؤی عمـــانـــی

مضامینش ز نازک‌بینی و باریك اندیشی
فرایاد آورد سبك عراقی و خراسانی
مردف چامه‌هایش با ردیف فعلی اسمی
مزین نخبه‌هایش با کلام نغز عرفانی
تمام اختصاصات ظریف شیوه هندی
مصور در رخ آئینه‌اش با پرتو افشانی
خیال‌انگیز تصویرش هنرآمیز تشبیهش
عروس شعر بنشاند ابر مرکوب نورانی
تخیل با سرشت طبع وقادش عجین باشد
چو عطر دلنشین یاسمن در باغ رضوانی
ز عینیت به ذهنیت گراید خاطر پاکش
که در تمثیل و ارسال مثل بحریست طولانی
همه معقول استشهاد وی در مصرع اول
همه محسوس استدلال وی در مصرع ثانی
ز روی عشق در حفظ زبان مادری کوشا
نداد از دست میراث نیاکانرا به ارزانی
بهر بیتی در استقلال معنی جهد می‌ورزد
قد افروزد ز (فرد منتخب) چون سرو بستانی
بدست نکته‌دانیها بپای ریزه‌کاریها
سمند لفظ‌ومعنی وارهانداز تنگ میدانی
کمال و لطف و ایجازندمر استاد طائی را
تلامیذی بدانشگاه دل سرگرم دربانی
دهد بوی‌خوش‌آری هرکه شدچون عود برآتش
رسد بر گنج آری هر که تن زد از تن‌آسانی
گرامی خامه سادات ناصر صدر دیوان را
گهر پاشید استادانه همچون ابر نیسانی

به «نقدالشعــر» چشم خرده‌بین موشکاف او
سره از ناسره بگــزید در طرز صفاهانــی
الا تا آفتاب از سوی خاور پرتو افشانـــد
بذرات طبیعت جــان دهد از صنع یــزدانی
تنش سالم دلش خرم غمش شادی لبش خندان
منزه ساحــت جانش ز تسویــلات نفسانــی
بحق خاندان پــاك پیغمبــر بــه گیتــی در
هماره خانــدانش باد در خصب و فــراوانی
هرآنکو دامن آل علی بگرفت (شهنازی)
یقین طائی‌صفت‌دور است‌ازآلوده‌دامانی

۷ر۸ر۱۳٦۷ شمسی

پاسخ به سرکار سرهنگ اسحق شهنازی

زهی ای حضرتت استاد در فن سخندانی
که در فن سخندانی نداری تالی و ثانی
در اقیانوس مواج سخن آن نکته پردازی
که از نوك قلم در پروری بی‌ابر نیسانی
ندیدم تا نخواندم آن چکامهٔ نغز و شیوایت
که از کلکی فرو ریزد بصفحه‌گو، هرکانی
بدندایکاش ومیدیدند دراین قحط‌فضل وعلم
ادیبی چون منوچهری ادیبی همچو خاقانی
بنام نامداران بود ایران هرزمان نامی
کنون شد نامور از نام شهنازی گیلانی
بفرهنگ و بافراد ادیبی چونتو در گیتی
همی بود است وباشد سرفراز ایران وایرانی
بفرزندی چو تو شد دیدهٔ مام وطن روشن
چو از دیدار یوسف دیدگان پیر کنعانی
بشهنازیست نامت زانکه داری ناز برشاهان
ز احساسات انسانی زادراکات عرفانی
مگر کلك تو دارد خسروانی گنج در سینه
که هنگام نگارش ریزد از آن در عمانی
ترا باشد سخن آنسان روان و روح‌پرور آنك
بخدمت آب حیوانش نهد بر خاك پیشانی

همی برگ آورد تحسین و بار مرحبا آرد
بهر گلشن که از عرفان نهال شعر بنشانی
ترا در حجله خاطر عروسانیست از مضمون
همه شیوا همه زیبا همه موزون و روحانی
بجز نظم تو هر نظمی اراجیف است و بی‌معنی
بجز نثر تو هر نثری اکاذیب است و شیطانی
زنی گیرند گر شکر ولی در صفحه کلك تو
نیی دیدم که دارد در نوشتن گوهر افشانی
بگلزار ادب تغریس کردی آن نهالی را
که طوبای بهشتش منفعل باشد ز ریانی
بنا بنهاده‌یی کاخ سخن را آنچنان ارفع
که عاجز باشد از ادراك آن اوهام انسانی
بنزد جاهل فرعون خصلت، موسوی‌آسا
قلم امروز در دست تو دارد فعل ثعبانی
چنان خوان سخن گسترده‌یی در عرصه عرفان
که جا دارد بخوانی اهل معنی را به مهمانی
ببازاریکه گردد عرضه کالای کلام تو
بـه‌بندد عقل دکان تعقل را ز حیرانی
یقین دارم میان نکته‌سنجان سخن‌آرا
خدا الطاف خود را داشت برشخص توارزانی
بفن نکته دانی کرده‌یی بنیاد آنکاخی
که از سیل حوادث فارغست از ننگ ویرانی
ترا جیش مضامین بس بفرمانست از قدرت
سزد در ملك معنی گر نوازی کوس سلطانی
ز کلکت آشکارا صورت اشکال ارژنگی
ز آثارت هویدا محتوای دفتر مانی

بلند است آنچنان دامان فضلت گر کسی خواهد
بگوید مدحتت حاصل نجوید جز پشیمانی
اگر در شوره‌زاری این چنین بذر سخن پاشی
بجای خار روید از زمین لعل بدخشانی
مرا از بحر طبع و نای کلکت باشد این حیرت
که دائم آن گهر ریزاست واین پیوسته طوفانی
گهر افشان بهر بزمیکه گردد طبع والایت
عجب نی گر ز خجلت آب گردد در عمانی
ولی افسوس هنگامی دهی داد سخن‌سنجی
که سلمانرا نباشد فرق با استاد سلمانی
فضیلت آنچنان بی‌ارج گشت و خوار شددانش
گر آید بوعلی‌سینا نخواهندش بدربانی
زمانی بر وجود آورد ما را مادر گیتی
که نبود در معلم فرق با طفل دبستانی
خریدار سخن چون نیست رونق بر سخن نبود
چو پیغمبر نباشد بر چه ارزد طبع حسانی
بسیر قهقری افتاد دور زندگی نوعی
که بهر لقمه‌یی بدهند حکمتهای لقمانی
تمام دفتر خود طائی از وصف تو انگارد
عروس طبع بگشاید گرش چینی ز پیشانی
ترا استاد خود میدانم و نبود ریا در آن
گرم گفتار فردوسی بود یا نظم قاآنی
ز خلاق جهان پیوسته خواهم منطقی گویا
که در وصفت بهرمحفل کنم ازجان ثناخوانی
نمیگویم ارادت تا چه حد بر حضرتت دارم
که خود با دیده دل خوب میبینی و میدانی

پذیرا شو ز من این چامه‌را چون هدیه موران
بجـز ران ملخ نبـود بـدرگـاه سلیمـانی
مرا سرمشق دادی زان چکامه آنکه بسرودی
(بعصر ما اگر جوئی نشان از صائب ثانی)
بجا باشد دگر کـوته سخـن را بادعـا سازم
که رنج‌آور شد این گفتار بس گردید طولانی

بمان بابخت فرخنده به‌پیروزی وپاینده
کند تا چرخ گردنده بگردت تهنیت‌رانی

دکتر محمد امین قراگـزلو (شیوا)

تا کشیدم باده از خمخانـــه دیـوان وی
شستم از دل آرزوی ساغـر و مینا و می
دل که بشکفت از دم جان‌پرور اشعار او
کی شود افسرده از بـاد خـزان و سوز دی
جان وایمان دین ودل‌این‌هرچهار آورده‌ام
تـا کنم در معبـد دلدادگـی قربـان وی
روز وصل دوست عمر جاودان بودی مرا
گر نبودی داغ جانسوز شب هجران ز پی
این دو روزیرا که نام عمر بروی داده‌اند
از خدا خواهم که گردد در ره جانانه طی
راه و رسم آشنائی گـر نـداند آشنـــا
نالد آخر از غم درد جدائی‌هـا چو نـــی
گر چـه شاه ملك فقری طائیـا پهلو زند
تخت تو با تخت دارا و جم و کاوس کی
گو بشیوا روز تجلیلت چه میخواهد دلش
«یك چمن گل یك نیستان ناله یك خمخانه‌می»

۷ر۸ر۱۳۶۷

پاسخ به دکتر محمد امین قراگزلو (شیوا)

کی قبول افتد مرا تاج کیان و تخت کی
گر میسر گردم جام می و آوای نی
همت از پیر مغان خواهم شوم کز خود تهی
کاین مراحل جز بدین رهبر نخواهد گشت طی
زاهدا از تو به کمتر گوی چون با می‌فروش
بسته‌ام عهدی که نتوانم شکستن عهد وی
از خود آرائی خدا را برد شیخ از یاد خود
ای خود آرا این خودآرائی خدا را تا بکی
گر ترا باشد دلی زنده، درآ در میکده
از صبوحی بشنوی تا نعره یاهوی وحی
ساقیا زان آتشین می ساغرم لبریز کن
تا که از گرمای آن زایل کنم سرمای دی
دردنوشانرا سفالین کوزه‌یی کافی بود
کاسه زرینه ارزانی بجم باداوکی
خار ناکامی بپا و بار بدنامی بدوش
میکشم ازعشق یاری‌که به‌شمیران‌گه بری
بر بهشت نسیه دل دادند از کف عالمی
ما بعشق روی او بگذشته‌ایم از کل شئی
ز آسمان عارضش میبارد انجم برزمین
یا چکد از فرط مستی از رخ آنماه خوی

شاکرم از لطف شیوا آنکه با شور غـــزل
کرد مستم همچنان میخوارگان کز جام می
آن ادیب نکته پردازی که با قول و غــزل
شور شادی میدمد درجان یاران پی ز پی

گشت طائی پیروش در آن غزل کز لطف گفت
تا کشیدم بـــاده از خمخـــانه دیـوان وی

لطف‌اله شاه‌حسینی (شاهد)

امشب شده سنگین دلم از بار جدایی
مشتاق لقای تـوام ایـدوست کجایی
بی روی تو تاریك دل و خانه و جانـم
ایماه من امشب تو چرا رخ ننمـایی
هجران تو افروخت سراپای وجـودم
تو شمع شبستـان من بی‌سر و پـایی
از زلف تو برداشت صبا تـوشه گمانم
یا آنکه تـو افتـاده بدامـان صبایی
چون رفتی وپنهان‌شدی ازدیده‌ام‌امشب
دست طلب شعـر من و دامـن طایی
ای عارف ربـانی و استـاد سخندان
شعر تو کند بر دل مـا عقده گشایی
تایی بعطای تـو نبود است و نبـاشد
محتـاج عنایت شده صد حـاتم طایی
زاشعار تو جیحون شده مبهوت‌وعراقی
حیران شده درنظم توسعدی وسنایـی
تـابید فـروغی ز علومت بفـروغی
بخشید کلام تو ضیایی بـه ضیـایی
در وصف تو در مجلس انسی‌که بپا شد
کردند برایت ادبـا نغمه سرایـی

چون نیست سزاوار توام گفته امروز
خواندم من از ایام سلف شعر روایی
در محضر اربـاب ادب من چه بگویم
ران ملخ و مور و سلیمان چه بهایی
بنـواز دمی نـای وجودم به دم ارنـه
(نی) هیمه دیك‌است بدور از دم نایی
دل خواند ترا شاعر دوران خجلم زانك
شاعر نتوان گفت تو تـاج‌الشعرایی
خواهم کـه بدور از غم ایـام بمـانی
با مهـدی موعود بپویـی و بپـایـی

شاهنشه اقلیـم سخـن (شاهـد) بیدل
امشب بسر کوی تـو آمـد بگدایـی

پاسخ به لطف‌اله شاه‌حسینی (شاهد)

ای حلقه زلف تو به از مشك ختایی
کز هر خم زلف تو مرا نیست رهایی
چون سلسله پیچم زچنـــان سلسله زلف
کز عطر سبق برده ز هر مشك ختایی
عطار دکـــان بندد و شرمنده شود گل
هرجا که کند گیسوی تو غالیه سایی
از ناف اگر نافـــه‌گشا آهوی چین است
با گوشه چشمان تـــو کنی نافه‌گشایی
بر کفـــر سر زلف تـــو دادیم دل و دین
گشتیم بپـــای سر زلف تـــو فـــدایی
با عشق تو از گلشن فردوس گذشتیم
در عمـــر همین کـــار نمودم عقلایی
در گلشن حسن آن قد و قامت ز نکوئی
نخلیست که باشد ثمرش هوش ربایی
بگرفته ز هجرت رخ آئینـــه دل زنگـ
با جـــام میی کن ز دلم زنگـــ زدایـــی
درخون کشی ار صد رهم ازخنجر ابرو
عاشق نیم ار خواهم از آن تیغ رهایی
ریزد ز لبت شهد مصفا چو ز (شاهـــد)
گردی ز پی منقبت و چـــامه سرایـــی

آنشاعر فرزانـه و آن فحل سخنـدان
کاوراز سخـن داد خـدا کـامروایـی
آن عارف واقف کـه بانـوار فضیلت
از اهل سخن کرد بسی کارگشـایـی
سنجیده سخنگـوی سخن سنج سخنـور
کـاوراست باقلیم سخـن حکمروایـی
ای فاضل فرزانه که با نظم گهرسان
منت بنهـادی ز ادب بـر سر طایـی
گلزار سخـن یـافت طراوت ز کلامت
زیراکه برآن حسن‌وصفائی چوصفایی
هرکسکه‌بود اهل‌سخن دل بتو بسته‌است
این نیست مگر لطف و عنایات خدایی
دست تو چو موسی بـر فرعون مخالف
با نـوك قلم آورد اعجـاز عصایـی
هم شوق رخت نور ده دیده اعمی‌است
هم گوش اصم جست ز نطقت شنوایی
غیـر از قلم و خط تـو برچشم ندیدم
هندوبچـه آرد ز رحم تـرك ختایـی
بی‌شائبه‌تـر از تو در این راه ندیدم
با آن هنر و فضل بدین بی من و مایی
من مـادح ختم رسل و عـزت اویـم
آنکسکه بـر ایجـاد بود علت غـایی
آن راهبـر کل بهمـه ابیض و اسود
آن خسرو ذوالنصر بهر خاکی و مایی
فخر دگرم نیست که آن عارف فاضل
آنگونه کند در حق من دوست ستایـی

زان بیش ارادت بتو دارم‌که تو چون من
بـر درگه آنـان زده‌یی کوس گدایـی
شایسته وصف تـو نباشد سخن مـن
می‌بخش مرا کرده‌ام ار بیهده خـایی
از جمله اساتیـد سخن دل بتـو دادم
این دعوی من هست حقیقی نه ریـایی
آوازه شعـرم بگذشتست ز شعـرا
خواندی تو مرا تا که بتـاج‌الشعرایی
تـو لطف الهـی بلقب شـاه حسینی
کز فرط سعادت بودت فـر همـایی
دارم بدل امیـد کـه همچون دگرانم
در راه ادب بـاز کنی راهنمـایـی
الهام گرفتم ز چنان چـامه که گفتی
(امشب شده سنگین دلم از بار جدایی)

تا درحرکت ارض و سمایند شب وروز
حق حافظت از آفت ارضی و سمـایی

سخنرانی شاعر و فاضل گرانمایه استاد محترم دانشگاه

دکتر داریوش صبور

بنام خداوند جـان و خـرد　　　کزین برتر اندیشه برنگذرد

درآغاز، شایسته است زادروز گرامی پیامبر ارجمند اسلام و حضرت صادق علیه‌السلام‌را حضور همه سروران عزیز تهنیت عرض کنم. امروز که همه دوستان و ارج‌گذاران شاعرگرانمایه و روان طبع جناب آقای (طائی) به‌مناسبت بزرگداشت ایشان و پاسداری از فرهنگ و شعر و ادب پارسی دراین مکان گرد آمده‌ایم، روز مبارك و عزیزی است که انطباق آن را با ولادت باسعادت رسول اکرم (ص) و ششمین امام بزرگوار شیعیان باید بفال نیك گرفت.

تردید نفرمائید که بنده برای سخن گفتن کـاملا غافلگیر شدم، چه تنها بعنوان یك وظیفه و بعنوان یك شنونده در ایـن جلسه محترم حضور یافته بودم. ولی با همه بضاعت نـاچیز و نداشتن آمـادگی و موضوع پیش ساخته ناگزیر دستور دوست دانشمند وگرامی جناب آقای (قاضی) را اطاعت‌کردم، درحالیکه دراین مجمع، دوستان فاضل وآگاهی‌که هم فضل تقدم دارند و هم از تقدم فضل بر بنده برخوردارند. بسیار هستندکه تشریف سخن‌گفتن بر اندام دانش ایشان سازگارتر و برازنده‌تر است. از دید بنده، آنچه در مورد سجایای اخلاقی وصفای باطن دوست

و شاعر عزیز روزگار ما آقای (طایی) دراین مجلس گفته شود به مصداق آنکه عیانرا نیازی به بیان نیست زاید است. چه همه خوب ایشانرا می‌شناسیم و به احوال و سیرت پسندیده و صفای دلشان آگاهیم، ولی آنچه ما را دوستان و علاقه‌مندان وی وآثارش را در اینجا گرد آورده شعر او و هنر ستودهٔ شاعری اوست کــه اگر (طائی) شاعر، یا بهتر بگویم شاعر خوب و دل‌آگاهی نبود تنها در شمار انسانهای خوب بشمــار می‌آمد و چنین جلسه‌یی تشکیل نمی‌شد. اما درمورد چگونگی‌شعر (طائی) باور داشته‌باشیم که ارزیابی و نقد شعر هیچ سخن‌سرایی، بدین‌گونه و درفرصتی چنین تنگــ . به‌ویژه با زبان بسته وتعبیرات شکسته بنده میسر نیست و بسیار سخن و نکته، ناگفته خواهد ماند وبنده ناگزیر کوشش می‌کنم دراین کوتاه زمان، تنها تصورات خودرا، یعنی آنچه را پس‌از خواندن یا شنیدن شعر دوست عزیزمان احساس می‌کنیم، به‌اختصار بعــرض برسانم و روشن هست‌کــه این یك داوری شخصی است به هیچ روی کلیت ندارد، ازتوضیحات‌زاید می‌پرهیزم که همگان اهل فضل و دانش هستید. شعر فــارسی هنری است که نه‌تنها از دید بنده که از دید تمامی هنرشناسان اهل شعر وفضل در ادبیات تمامی کشورهای جهان بدون تالی و هماورد است. آن روزگاران که اروپا درآتش تعصب مذهبی و خام‌اندیشی های قرون وسطایی می‌سوخت و از ادبیات بهره‌یی نداشت کشور ما نوابغی در زمینه علم و ادب چــون (رازی) و (بوعلی) و(فردوسی)و (سنائی) و (عطار) و(عراقی) و(مولوی) و (سعدی) و (حافظ) بروزگاران هدیه‌کرد کــه هنوز همگونی نیافته‌اند. این ادعا نیست. بلکه حقیقتی است‌که با معیارهای علمی قابل اثبات است.

یکی از دست‌مایه‌های شعر زبانست. تخیل که مایه اصلی

هر هنری است. در هر مغزی جنبه ذهنیت دارد واگر این‌اندیشه بوسیله‌یی به عینیت تبدیل نشود، برای دیگران غیرقابل استفاده خواهد بود . وسیله عینیت بخشیدن به تخیل و اندیشه در هنر شعر، زبانست‌که از واژگان و پیوندهای آن تــرکیب شده است و این شاعر هنرمند است که با شیوه تعبیر و سخن خود تخیلات و اندیشه‌های شاعرانه را، از ذهنیت به بند عینیت می‌کشد وبا لطیفه و موهبت خداداد شاعری خویش، هنری والا و دلنشین را تجسم می‌بخشد، ودر دیدگاه ذوق و لذت ما قرار می‌دهد. تردید نیست‌که در ارزیابی هر شعر، شایستگی تخیل و اندیشه کــه موضوع شعر، و دلنشینی سخن‌که قالب آنرا تشکیل‌میدهد، هریك از اهمیت شایسته‌یی برخوردار است. ولی نباید فراموش‌کردکه شیوه تعبیر شاعر که سبك سخن اورا تشکیل میدهد و وسیله پل بستن موضوع و قالب است نیز، در زیبایی و رسایی و شیوایی اثر وی بسیار چشم‌گیر خواهد بود.

برای مثال منظومه (شیرین وفرهاد) که برای نخستین بار وسیله شاعر عالی‌قدر (نظامی‌گنجوی) سروده شد، و بــار دیگر وسیله شاعر شهیر قرن دهم هجری (وحشی بافقی) به‌نظم آمد، که ناتمام ماند و (وصال شیرازی) آنرا بپایان برد، مــوضوع در هر سه اثر یکی و وزن شعر مثنوی بحر خفیف و زبان زبان فارسی است. ولی‌آیا این سه اثر درمقام مقایسه در یك مرتبت است و خواننده این سه منظومه غنایی یکسان داوری میکند، یا سخن نظامی‌را باآن روش وشیوه تعبیر بسی‌فخیم‌تروپسندیده‌تر می‌یابد.

چنین است که (نظامی) قدر می‌بیند و بر صدر می‌نشیند و یکی از ارکان بزرگــ شعر فارسی به‌ویژه درمنظومه‌های غنائی به‌شمار میرود.

ازسوی دیگر اهمیت تخیل و انگیزه‌های شاعرانه‌را نیزنباید ازنظر دور داشت، به‌نظر بنده انگیزه گردش جهان عشق است، عشق اصیل به هرچیز، این نیروی پرجاذبه حتی در دل اتم‌های یك مولکول جاریست و بهمین نیروی تکامل‌جویی وجذبه عشق استکه (پروتون)ها باسرعت غیرقابل تصور گرد (پروتون) میگردند و اتم‌های یك مولکول را شکل و دوام می‌بخشند. راستی اگر عشق نبود نظام‌گیتی فرو میریخت، به‌راستی‌که (فرشته‌عشق نداندکه چیست قصه مخوان). واگر غیر از این بود آسمان میتوانست بار امانت عشق را بردوش کشد و دیگر قرعه فال‌بنام آدمی نمی‌زدند . یك شاعر به‌نظر بنده باید عاشق باشد. شعر بی‌عشق. سروده‌ئیکه پرتو عشق از جزئیات‌آن نتابد بسیارناچیز و نادلپسند است و جز نظمی مسکین مایه نخواهد بود.

(طایی) دوست عزیز ما، هم شاعر است وهم عاشق در او کدامین عشق‌می‌جوشد وبوی سر مستی و شورشاعرانه‌می‌بخشد.

آری او نیز عاشق است. و اگر عاشق نبود ناظم بود نه شاعر اما عشق او به چیست. عشق در معشوق‌های گونه‌گون به تجلی می‌نشیند و عشق او در ارادت به خاندان رسول اکرم (ص) و ائمه اطهار جلوه کرده است.

این عشق اصیل و راستین، انگیزه پرشور و مقدس‌گونه‌یی به وی بخشیده است که باشیوه استوار سخن وی درآمیخته و شعری پراحساس و فصیح و بلیغ بدست داده است. در شعر (طایی) دو ویژگی بسیار چشم‌گیر دیگر نیز به چشم می‌آید. نخست اینکه وی درعاشقی خویش (مرثیه) نمیگوید و (حماسه) می‌آفریند، زهی خام‌اندیشی که شاعری در یاد (حسین) شهسوار اسلام با آن شهامت و رشادت بی‌مانندکه به‌جهانی درس پایداری و نستوهی داد، ضجه و مویه کند، که اینان (حماسه) آفرینان

جهان هستی و پیشاهنگان اخلاق و جوانمردی و سرسپردگان راه الهی هستند.

ویژه‌گی دوم اینکه، با آنکه شیوه (طایـی) در سخن‌سرایی شیوه هندی، یا بهتر بگویم (صفوی یا اصفهانی) است، سخنش از برخی پیچیده‌گی‌های معنوی و الفاظ عامیانه شعـرای ایـن سبك بدور است، شعرا و از نظر شیوه تعبیر، آغاز رواج ایـن سبك را بیاد می‌آورد آنگاه که مضمونهای نو در قالب ترکیب‌های بدیع و تازه ادبی بیان می‌شد و به‌شعر تازگی دلپذیر می‌بخشید، آنچنانکه می‌توانم با شهامت بگویم برخی از اشعار وی بر بعضی اشعار سخنوران پیشین این سبك از شمار غنی کشمیری و طالب آملـی و غیره بـرتری دارد.

بیش از این تصدیع نمیدهم امیدوارم لغزشهای بنده دراین کوتاه سخن بخشوده آید و از یاد نبریم که شعـر (طایی) جـای سخن بیش از این دارد و بقول مولوی.

«یك دهان خواهم به پهنای فلك تا بگویم شرح وصف آن‌ملك»

علی صارمی (علـی)

تا فروغ رخ تو خیمه در ایـن عالـم زد
آفتـابـی شد و در ملـك بنـیآدم زد
پـرتو روی تو ای چشمه خـورشید دمید
یـا که از مهر تو مهری بـدل عالم زد
بـوی سکـرآور سنبل بکلافش پیچیـد
تـا که گل خیمه در آن زلف خم اندر خمزد
بلبل آندم غزلی خواند که پیك سحـری
مشك افشانـد و بـدامان چمـن شبنم زد
از شمیم نفسش بـاد صبـا توشه گرفت
بـر در و دشت و چمـن عطر گل مریم زد
عاشق از پـرده برون نامده دم از تو زند
گل به تشریف تو در باغ و چمن پرچم زد
در زمانیکه جهان بـود پر از شرك ونفاق
دست غیب آمد و بـر سینه نـامحرم زد
کیستاو غیر محمدکه جهانخرم ازاوست
حق حضور ابـدی بر دل ایـن خاتـم زد
اشك شادی ز دل آینـهام شست غبـار
بس علـی در غـزل خـود ز محمد دم زد
امشب از دولـت میـلاد محمـد طـائـی
طعنه بر سفـره گسترده صد حاتـم زد

در حریم حرم قدس محمد این دوست
بر دل ریش ستمدیده ما مرهم زد
بر گرفت از علی و آل محمد جامی
که در آفاق جهان طعنه بجام جم زد
در شب جشن محمد سخن‌آرا طائی
دست افشان شد و پا بر سر کوه غم زد

۶۷ر۸ر۷

طلوعیه در مدح حضرت ختمی‌مرتبت پیغمبر اکرم (ص)

پاسخ به علی صارمی

صبح چون خسرو خاور بافق پرچم زد
سپه انجم و آرایش آن بر هم زد
شد پراکنده ز هم ثابت و سیار نجوم
تا که خورشید درخشان بفلك پرچم زد
ریخت از دیده مجنون شب اشك از انجم
صبح چون لیلی خور خیمه در این عالم زد
یا که شیرین خور از بهر رضای خسرو
یکطرف از رخ خود زلف خم اندر خم زد
زد زلیخای افق چاك بدامان از شوق
تکیه تا یوسف خور بر فلك اعظم زد
ظاهر از طور افق نور تجلی است مگر
که ز ربی ارنی موسی عمران دم زد
از گریبان فلك مهر در آمد یا آنك
سر ز گهواره زرین پسر مریم زد
یافت نور دگری چهره خورشید مگر
بوسه بر خاك قدوم نبی اکرم زد
آن رسول‌اله امجد که به لیل معراج
پای عزت بسر افسر نه طارم زد

هاشمی و قریشی و مدنی آنکه ز جاه
بوسه‌اش روح‌الامین چون‌همه برمقدم زد
ای رسولیکه بهر جای شد آوازه تو
خصم از فرط تألم علم ماتم زد
آدم از خواب عدم گشت زمانی بیدار
که بنامت ید قدرت رقم خاتم زد
آنکه بر درگه سلمان درت شد دربان
پشت پا بر حشم قیصر و ملك جم زد
تا که مسجود ملایك شود از آن خالق
آب از چشمه حبت بگل آدم زد
محرم کعبه کوی تو ز اخلاص و ادب
طعنه بر خیف ومنها و حرم و زمزم زد
بود با حب تو در آتش سوزان که خلیل
مسند از سنبل وا ورنگ زاسپر غم زد
هر کسی مهر ترا در دل خود داد مکان
طعنه بر تاج و نگین چون پسر ادهم زد
پای بر تارك افلاك ز عزت بنهاد
صارمی‌وار بمدح تو هر آنکس دم زد
آن علی نام علی جوی که با در سخن
همچو ضراب در اقلیم ادب درهم زد
آن ادیبی که با شعار نشاط‌آور خود
در محافل بدل جیش ملال و غم زد
خواست تا کاخ ادب رابرساند بر اوج
از سخن بر زبر بام فلك سلم زد
تا عیار دگرانرا بکف آرد بسخن
محك تجربه بر همچو منی ابکم زد

ای سخن‌سنج در این قحط وفــا و احسان
بد گرم زخــم دلــی لطف تواش مرهم زد
قلــزم طبع گهر بــار تــو هنگام سخــن
طعنــه از قدرت و وسعت بهزاران یم زد
ارج خود بــرده و بر زحمت تو افــزوده
از سخــن دم ببرت‌هر که ز بیش و کــم زد
تا کــه طائی بسر خوان عطای تو نشست
«طعنــه بر سفــره گسترده صد حاتــم زد»

پیروی از تو نمودم کـــه بگفتی بغــزل
تا فروغ رخ تــو خیمه در ایــن عالــم زد

موسی اسکانی (فارغ)

ز شمیران آفتاب علم سر زد
نگین بر تارك کاخ هنر زد
به اشعار وزین و آتشینش
بقلب دشمن ایران شرر زد
بصدر باغ صائب همچو خورشید
درخشید و گهر را بر گهر زد
بصائب هر کسی نقشی زد و رفت
ولی طائی از آنان بیشتر زد
ز شیرینی قصیدتهای طائی
هزاران طعنه بر شهد و شکر زد
ز مصباح‌الهدا و درس توحید
بصائب پرچم فتح و ظفر زد
بنام گرگ بی‌دندان بصائب
بقلب ظالم دون نیشتر زد
اگر حرفی بزد از روی اخلاص
بنفع مردم این بوم و بر زد
ز ابیات روان و دلنشینش
بصائب سکه‌ها چون سیم و زر زد
گهی کاخ محبت کرد تنظیم
گهی بر کشور دل بام و در زد
بعشق خواندن اشعار طائی
دل فارغ چو مرغان بال و پر زد

۷ر۸ر۶۷

پاسخ بـه موسی اسکانی (فارغ)

هــــر آنکس افسر دانش بسر زد
بعالــــم پرچم فتــح و ظفــر زد
بنور علــــم روشن هر دلـــی شد
هزاران طعنه بــر شمس و قمر زد
به نیروی هنر هر کس قــوی شد
چو فــارغ افسر عــــزت بسر زد
سخن‌سنجی که بــا اشعار شیـــوا
هزاران طعنه بــر عقد گهــر زد
ز بس شیریــن بود گفتار نغــزش
تو گوئی کلك خود را در شکــر زد
بجز شرمنــدگــی سودی نبـــرده
بنزدش هر کسی دم از هنـــر زد
بجائی بــرده است اوج سخـــن را
که نتواند عقـــاب وهـــم پر زد
بهر بــزم آنچنــــانشد بــزم آرا
که بدگــو نعــره ایــن المفــر زد
در آفاق سخــن مــانند خــورشیــد
ز خــاور بر شد و تا باختـــر زد
بهــر جائیکــه لب بر شعر بگشود
ز شعر ار دم کسی زد بــی‌ثمر زد

فتاد از همزبانان زان جهت پیش
که از یاران قدم را پیشتر زد
به مضمون آفریدن لب چو بگشود
بقول خود گهر را بر گهر زد

بدو طائی بنود پیرو که گفتا
ز شمران آفتاب علم سر زد

مصطفی فیضی (کاشانی)

گر فضل بود شعر و سخندانی را
گویم که بود طائـی شمرانـی را
در محضر این فاضل واین‌شاعر پیر
گنگـ است زبان فیضی کاشانی را

پاسخ به فیضی (کاشانی)

گر شاه بـود ملك سخنـدانـی را
زیبنده بـود فیضی کاشانـی را
آنکسکه بـاشعـار بلنـدش آورد
در خاطره‌ها شهـرت خاقانـی را

فیضی‌که به‌ملك شعر از ارکانست
گنجینه‌یـی از معانی وعـرفانست
گر فضل مجسم بود آن نیست بعید
چون زاده ملا محسن کـاشانست

مصطفی قاضی نظام (قاضی)

خورشید که سر زند ز خاور
گردد همه جهان منور
از جیب افق چو برکشد تیغ
تاریکی شب شود مسخر
آن منبع زرنگار فیاض
بخشد به شفق پرند احمر
جنبش گردد دوباره آغاز
گیتی گیرد حیات از سر
گل جلوه‌گری کند بگلزار
بلبل بچمن شود نواگر
شبنم شوید غبار از گل
تا چهره نباشدش مکدر
بر شاخ شکوفه‌ها شکوفد
خوشبوی و لطیف و روح پرور
نوری که ز خور شود فروزان
از بام رفیع چرخ اخضر
شوری فکند بملك هستی
هستی است بنور شمس مضمر
این شور عطیهٔ الهی است
بر جان جهان ز لطف داور

تا جـان گیرنـد جمله ذرات
تـا نشو و نمـا کنند یکسر
در پـرورش جهـان هستی
خورشید شداست اصل مصدر
چونـانکه بعـالم ادب نیـز
مهراست فزون و بی‌حـد ومر
لکـن بخشد صفـا فزونتـر
آنکس کـه بـود مهین سخنـور
پر مـایه سخنـوری ادیبـی
استـاد و شهـیر و نیك محضـر
همنـام علـی مرتضی اوست
در زهـد و ورع بسمـان بوذر
مشهور بطائـی است و بـاشد
در فـن سخنـوری هنـرور
از مهـر و محبت خـداونـد
نیکو سیـر است و مهرگستر
از طبـع روان او چگویـم
سرچشمه‌یی از فرات و کوثـر
گلـزار ادب ز لطف شعـرش
بسیار گـرفته زیب و زیـور
خورشید ادب یگـانه استـاد
هست او بسخن بسی توانگـر
در نظم و ربـاعی و غـزل او
دارد بسـر از فـروغ افسر
در عـرصه آسمـان مضمـون
رخشنده‌تـر از هـزار اختـر

بـر صفحه ز کلك آبـدارش
ریـزد ز سحاب فکـر شکـر
از لطف شمیم شعـر او هست
پیوسته مشـام جـان معطـر
در قـالب کهنـه می‌سرایـد
مضمون نوین بوجـه بهتـر
تیغ قلمش ز موشکـافـی
برنـده‌تـر از هـزار خنجـر
ارزنـده بود مقـام شعرش
چون هست گران‌بهـا چو گوهر
امید کـه در حیـات فـانی
دائـم بودش طـرب مقـرر
باشد همه حال نیك فرجـام
پیـروز و مـرفـه و مظفـر
محفـوظ بدارش از بلایـا
یـارب بعلـی شفیع محشـر
بربند لـب از مـدیحه قـاضی
دیگر مکـن این سخن مکـرر

کاین نکته هـزار راز دارد
ویـن رشته سر دراز دارد

۷ر۸ر۶۷

پاسخ به مصطفی قاضی نظام (قاضی)

در صبح‌گهان که شاه خاور
در عرصه خاك شد مظفر
برچید ز هم صف کواکب
شهباز افق گشود چون پر
شد رشگ جنان جهان برآمد
تا لیلی خور بدر ز چادر
انجم چو سرشك چشم مجنون
در جیب فلك شدند مضمر
افکند بعشق وامق صبح
عذرای خور از عذار معجر
یا آنکه بدلبری خسرو
شیرین بکشید از سراسر
گفتست و یا دوباره در طور
ربی ارنی کلیم داور
کز آنشده شرق طور سینا
وز بارقه‌اش جهان منور
یا عیسی یکشبه مه رخ
افروخت ز گاهواره زر
اصنام نجوم را فرو ریخت
مانند خلیل پور آذر

گوئی ز طلوع خود دوباره
جستند حیات خلق از سر
بر تن بدرید جامه نسرین
از سر بفکند غنچه مغفر
شد قامت سرو باز موزون
شد چهره لاله باز احمر
از طره سنبلان مشکین
شد عرصه بوستان معطر
گوئیکه جنان به میهمانی
آمد بچمن ز چرخ اخضر
شادان بگرفته بلبلان جا
گه بر سر سرو و گه صنوبر
خوانند غزل بلحن دلکش
از شاعر عارفی سخنور
آن بذله سرای بزم عرفان
وان عقده‌گشای نکته پرور
آنکس که به مصطفی مسما است
همنام بحضرت پیمبر
قاضی که کلام دلنشینش
صد طعنه زند بعقد گوهر
در ملك ادب بود توانا
در عالم شاعری توانگر
هرگه که قلم بدست گیرد
دریست که آورد بدفتر
میزان کمال راست شاهین
شهباز کلام راست شهپر

از جمله شاعران ممتاز
وز زمره عارفان کشور
بس بکر معانی و مضامین
با نوك قلم کند مصور
شیرین بود آنقدر کلامش
گوئی قلمش بود ز شکر
بس از قدما بود مقدم
باشد بزمانه گر مأخر
با مهر نبی دلش مزین
با حب علی گلشن مخمر
در بر بودش ز فضل جامه
بر سر بودش ز علم افسر
بر تارك نثر تاج زرین
بر افسر نظم زیب و زیور
طائی بجواب آن قصیدت
گفتا که بگفت آن هنرور

خورشید چو سر زند ز خاور
گردد همه جهان مسخر

سیدکریم قنبری قصرشیرینی

قلندری

خواهم ایدل باردیگر مشت ساغر وا کنم
سر نهم در پای خم در کوی می مأوا کنم
مست وپاکوبان بخوان شورشیرین سردهم
بیستونرا قصه گویم کوهکن رسوا کنم
شاهدانرا هم ایاغ و سالکانرا میفروش
سر ز مستی برندارم کعبه را حاشا کنم
بـا قلندر همنشینم خضر راهی بیقرین
پیـرو ابدال زمینم غوره را حلوا کنم
بـاده نوشی در طریقت میفـروشی باوفا
عربده‌جویی ز وحدت شور و شر برپاکنم
در سلام عیـد خـم آیم بکوی معـرفت
شور وحالی از دیـار می مگـر پیدا کنم

طائی دوران چو گشتی با بسیطی همنشین
قنبـر حیـدر چو گشتم در دل تـو جا کنم

۳۰ر۴ر۶۸

پاسخ به سیدکریم قنبری قصرشیرینی

ایکه میخواهی دوباره مشت ساغر واکنی
خویشرا باید ز مستی غرق در صهبا کنی
میفروشی در طریقت جای خود دارد ولی
دیگر ازبهر چه خواهی شوروشر برپاکنی
ساقی بزم محبت کرد مدهوشت چنان
آنکه میخواهی ز مستی کعبه را حاشاکنی
پای‌کوبان شور شیرین گر بخواهی دادسر
پیروی از کوهکن کن از چه‌اش رسواکنی
غوره را از صبر میگویند حلوا میشود
ای قلندر باچه خواهی غوره را حلوا کنی
هم ایاغ شاهدان هرگه شدی با میفروش
میشوم ممنون لطفت یاد اگر از ما کنی
آنقدر محبوب دلهائیکه از حسن خصال
نیست شك در هر دلی گر از محبت جاکنی
ساغرت پر باده بادا و دلت لبریز عشق
تا بود باقی جهان زان باده مستیها کنی
قنبری نام تو ازآنشد که زاخلاص و ادب
همچنان قنبر غلامی بر در مولا کنی
چون ارادتمند درگاه علی هستی دلت
هرچه میخواهد بذکر یا علی پیدا کنی
هست بالا دستها بهر دعای خیر تو
دست یاری تا تو بهر دیگران بالا کنی
کرده اظهار ضعف خویش طائی زین جواب
زانکه برناید ز تو تا مشت ساغر واکنی

دکتر کریم متحدان (کریم)

طائیا بر شاعران سرور تویی
نکته سنجانرا بحق مفخر تویی
عارف و شیرین کلام و نغزگوی
شاعر فحل سخن پرور تویی
نکته‌گوی نکته سنج نکته دان
نکته پرداز و ادب‌گستر تویی
خوش‌کلام وخوش‌مرام وخوش‌زبان
خوشدل‌وخوشخوی‌وخوش‌منظر تویی
در زمان نثر بی همتاستی
در جهان نظم نام‌آور تویی
در بر اهل ادب استاد فن
بر سر اهل سخن افسر تویی
چون تویی مداح دربار علی
جرعه نوش چشمه کوثر تویی
گفته‌یی عمری چو مدح اهل بیت
سرفراز عرصه محشر تویی
گفته‌ات نغز و فصیح است و بلیغ
صاحب اندرز و شعر تر تویی
یکه تاز عرصه شعر و ادب
افتخار ملت و کشور تویی

من یقین دارم ز الطاف کریم
در میان شاعران سرور تویی

۱۳٦۷ر۸ر۷

پاسخ بدکتر کریم متحدان (کریم)

هان کریما بر کرم مصدر توئی
در کرامت حاتم دیگر تویی
بر ادیبان حکمت آموز سخن
بر طبیبان رهبر و سرور تویی
نیك خواهی نیك خوئی نیك دل
راستی نیکو ز پا تا سر تویی
هم طبیبی هم ادیبی هم اریب
هم سخن پرداز نام آور تویی
انجمن را انجمن آراستی
در مذاق اهل دل شکر تویی
در کرامت از کریمان اکرمی
بر اطبا جملگی مفخر تویی
در جهان مردمی مردانه‌یی
در سپهر نیکویی اختر تویی
گشت از دارالشفایت آشکار
خیر خواه مردم مضطر تویی
باغ ارفاق و وفا را نو گلی
نخل بستان کرم را بر تویی

افسر ایمـــان که نیکو افسریست
مفتخر بــر همچنـان افسر تــویی
زیوری بر کس چوحسن خلق نیست
صاحب آن بهتریـن زیـور تویـی
کـــوکب اجـلال را تــو پرتــوی
طایــر اقبال را شهپـر تـویـــی
نیتت خیر است و کــردار تو خیــر
خیر خواهانرا بحق رهبــر تــویی
در طبـابت بـاشدت طبـع مسیـــح
چون طبیب حاذق کشور تـویـی

شاکــرم از آنکــه گفتــی با مزاح
طــائیـــا بر شاعران سرور توئی

نادعلی کربلائی (کربلائی)

محیط فضل را گوهر بود طائی‌شمیرانی
سپهر نظم را اختر بود طائی شمیرانـــی
سخن سنج وسخن‌ساز وسخن‌گوی وسخن‌آرا
سخندان و سخن پرور بود طائی شمیرانی
بهر بزمیکـــه بـــا نام سخن تشکیل می‌یابد
منور شمع آن محضر بود طائی شمیرانـــی
چه‌آثار وچه رفتار وچه‌گفتار وچه‌کردارش
بمدح آل پیغمبر بود طائـــی شمیـــرانـــی
زمن شد مدعی جویای‌فضلش‌پاسخش‌گفتم
که بر فرق هنر افسر بود طائی شمیرانی
بگفتا از ولای مـــرتضی دارد نشان گفتم
غلام حیدر صفدر بود طائـــی شمیـــرانی
بگفتا از فصاحت بهره دارد شعر او گفتم
از این پندار بالاتر بـــود طائی شمیرانی
بگفتـــا آنچه میگوید کند برآن عمـــل گفتم
عمل باگفته‌اش همسربود طائی شمیرانی
ز سبك تازه و مضمون بکر وطرز نوالحق
کتابش بهترین دفتر بـــود طائی شمیرانی
بخواندم تاکه دیوانش‌بصدتحسین‌بدل‌گفتم
ورا روح‌القدس یاور بود طائی شمیرانی

ثنـا و مدحت ختـم رسل با اهل‌بیت او
بهر دیوان او زیور بود طائی شمیرانـی
لبانش درسخن گویا بیانش سر بسر شیوا
کلامش همچنان شکر بـود طائی شمیرانی

سخن را کربلائی ختم‌کن با این بـیان برگو
بآل‌الـه ثناگستـر بـود طـائی شمیرانـی
۱۳۶۷ر۸ر۷

پاسخ به نادعلی کربلائی (کربلائی)

بـود چـون در کـلام کربلائـی
بـود عـالـی مقـام کـربلائـی
ز شهد حکمت و عرفان و احساس
بـود لبـریـز جـام کربلائی
سخن سنجی ادیبـی کـز کلامش
فـزون شد احتـرام کربـلائـی
ز اشعـار بلنـد دلنشینش
رود هـر جـا پیـام کربلائـی
هزار احساس و احسان و محبت
بـود در هـر سلام کـربـلائـی
عنایت خیرخواهـی رهنمـائی
همیـن بـاشد مـرام کربـلائـی
کند هـرکس ز کـردار نکویش
بـه نیکـی یاد نـام کـربـلائـی

بارشاد و به تبلیغ و به تدریس
شود طی صبح و شام کربلائی
سخن در هر محافل با مجالس
بود از اهتمام کربلائی
شود گر محتشم هرکس بمالی
ولا بس احتشام کربلائی
ولی با این فضیلت باد نخوت
نباشد بر مشام کربلائی
بجا باشد گر از ارزش بگوهر
زند طعنه کلام کربلائی
پی ارضای خلاق توانا
قعود است و قیام کربلائی
بجای خوی کلاب حب حیدر
بجوشد از مسام کربلائی
پی امر جهاد راه یزدان
سخن باشد حسام کربلائی
ز حق خواهم که باشد جاودانی
بقای مستدام کربلائی
همیشه شامل احوال طائی
بود لطف مدام کربلائی
همین است آرزوی او همیشه
که باشد شادکام کربلائی

نه‌بینند هیچ‌گه گرد کدورت
عذار لاله فام کربلائی

از کمال‌الدین اعتمادی (کمال)

نصیب خویش کسی رحمت خدایی کرد
که جز خدای ز خلق خدا جدایی کرد
هزار حیف بگلزار دنیوی انسان
چو غنچه هستی خود صرف دلگشایی کرد
مخور فریب جهان با دو روز مکنت وجاه
که دهر با عمل اعلان بی وفایی کرد
دراین زمان که دلی آگه از زبانش نیست
دگر توان بچه کس روی آشنایی کرد
«بهوش باش دلیرا بسهو نخراشی
بناختی که توانی گره‌گشایی کرد»
«چنان ز سنگ حوادث شکست اعضایم
که فارغ از غم و اندوه مومیایی کرد»
ز تیر آه جگر خسته‌گان مشو غافل
که جای بس بهدف ناوك هوایی کرد
گل شکفته محالست باز بسته شود
ز بی حیا نتوان دفع بیحیایی کرد
اگر که چاره کارت بچاره ساز نهی
علاج درد توانی به بی دوایی کرد
بهر دیار روی دل بعشق دوست طپد
چگونه موج تواند زیم جدایی کرد

روان صائب و روح کلیم شد خرسند
چنان که رسم سخن را جناب طایی کرد
ادیب و فاضل و دانشور و سخندانی
که بزم شعر از او کسب روشنایی کرد
یگانه شاعر فحلی که در گفته او
به بحر خوار گهر را ز بی‌بهایی کرد
کسی است طائی شمیرانی آنکه مشهورش
میان جامعه نیکی و بی ریایی کرد
به آن مقام که داراست در سخندانی
کلام خویش منزه ز خودستایی کرد
اگر سخن زکسی گفت همچو جامی گفت
اگر ثنا ز کسی کرد چون سنایی کرد
اگرچه صاحب چندین کتاب و دیوانست
نه گفت هجو کسی را نه ژاژخایی کرد
تمام عمر ز روی ارادت و اخلاص
بمدح ساقی کوثر سخن سرایی کرد
علی ولی خدا آنکه از طریق جهاد
بملك بار خدا کار کبریایی کرد
علیست مظهر حق و علیست مصدر فیض
که حل مشکل هر ارضی و سمایی کرد
علی کسی است که ازهمت و جوانمردی
ز کار بسته عالم گره گشایی کرد
علی که در صف کین پا چو در رکاب آورد
عدو ز هیبت او چهره کهربایی کرد
نبی مدینه علم و علیست برآن در
که با جهاد ز عالم ستم زدایی کرد

برای آنکه بجان نبی زیان نرسد
بخوابگاه نبی خویش را فدایی کرد
برای میمنت و افتخار در هر صبح
بخاك درگه او مهر چهره‌سایی کرد
کمال عرضه سخن میکند باهل کمال
که پیش هر که نشاید هنرنمایی کرد

منم ثناگر شیر خدا و عزت او
که یافت هر که چنین رتبه پادشاییِ کرد

در مدح حضرت مولی‌الموحدین امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

و پاسخ بقصیده شیوای کمال‌الدین اعتمادی (کمال)

بحسن خویش چو طاوس خودنمایی کرد
طبیعتش خجل از رنج زشت پایی کرد
بحسن خویش خودآرا مشو که گل خود را
اسیر پنجه گلچین ز دلربایی کرد
مکش زیاری کس دست در تهیدستی
که شاد نی دل خلقی به بینوایی کرد
فروغ محفل اهل نظر تواند شد
بسان شمع کس ار کسب روشنایی کرد
نکاست عزت ذاتی کس بعریانی
که عمر کعبه بسی طی به بی‌قبایی کرد
شود بموی تراشیدن امتحان شمشیر
سپهر با ضعفا زورآزمایی کرد
بجای کینه محبت اگر شود حاکم
ز سنگ میشود ایجاد مومیایی کرد
گرفت بر سر پیر و جوان بعزت جا
چو شانه هر که ز مردم گره گشایی کرد
برنگ خانه پوسیده را کنند تعمیر
سپید موی خود ار غافلی حنایی کرد

جفـای چرخ رسد بیشتـر بپـاك دلان
که دانه را گهر پـاك آسیایـی کـرد
رضای خلق بجو گر رضای حق خواهی
که تکیه کس نتواند بپـارسایـی کرد
تراست شاد دلی از مرگـ دیگران غافل
که موج می نتواند ز هم جدایـی کـرد
ز زاهدان ریاکـار شهـد عشق مجـو
شکر نه کس طلب از نای بوریایی کـرد
شود چو بدر سیمین گه ضعیف همچو هلال
چو ماه کسب شرف هر که از گدایی کـرد
نمی‌نهنـد بگفتارش ارزش و ارجـی
کسیکه خوی چـو طوطی بژاژخایـی کرد
بسـوی آب حیـاتم شداست راهنمـون
بکـوی میکده‌ام هر کـه رهنمایـی کـرد
فدای نرگس چشمی کـه تیـر مژگانش
شکار خویش ز شهری و روستایی کـرد
رهیـن منت آن نکته دان سخـن سنجم
که از کرم نظر لطف سوی طـایـی کرد
کمال دین کـه که بـود اعتمادییش شهـرت
که‌ام ز مرحمت از سینه غم زدایی کـرد
سخنوری کـه ز بکـر کلام و در سخن
قویـم رکن و بنـای سخـن‌سرایـی کرد
سخن شنـاس ادیبی کـه از بلندای طبع
میان اهل ادب کسب نیك‌رایـی کـرد
گـه از تغـزل شیوا گشود عقـد گهـر
گـه از قصیده غـرا هنرنمایـی کـرد

به محفلی که ز لب برفشاند در سخن
قلیل ارج گهر را به بی‌بهایی کرد
نه در محافل از کس سخن بزشتی راند
نه د رمجالس از خویش خودستایی کرد
به نکته‌های ادیبانه‌ام چنان بنواخت
که ز انفعال مرا چهره کهربایی کرد
بغیر عذر ندارم بپاسخش سخنی
در این قصیده گرم طبع نارسایی کرد
ز روی صدق و ارادت بهر زمان و مکان
ثنای شیر خدا را به بی‌ریایی کرد
جهان مجد و سپهر علا علی که ز قدر
قضا بقبضه تیغش گره‌گشایی کرد
خدیو خطه خلقت که از نخستین روز
بملك خالق دادار کدخدایی کرد
علیست دست خدایی که کشتی دین را
بچارموجه آفات ناخدایی کرد
علیست آنکه بروز نخست از خلقت
بانبیاء گرانقدر پیشوایی کرد
فروغ شمع نبوت ز برق تیغش تافت
ز بسکه در ره حق خویشرا فدایی کرد
بهر صحیفه که بسم‌اله آمد عنوانش
به تحت بسمله آن نام نیك بایی کرد
طلوع کرد حق از برج تیغ خونریزش
ز بس ز روی زمین شرك و کین زدایی‌کرد
بقلع لشکر فرعون شرك همچو کلیم
سنان او بجدل معجز عصایی کرد

بسعی ما شط ذوالفقار خونریزش
عروس شرع کف خویشرا حنایی کرد
چنان براه خدا جان فشاند وکرد جهاد
که خویشرا بجهان شهره بر خدایی کرد
برای کسب تقرب بدرگهش جبریل
بافتخار شب و روز چهره‌سایی کرد
بسعی و قدرت سرپنجه یداللهی
بدهر مشتهر آئین مصطفایی کرد
همین بمدحت او بس که عقل دوراندیش
ز شبهه در حق او فکر کبریایی کرد
چسان تشکر و تقدیر از کمال کنم
که‌ام بدرگه آنشاه رهنمایی کرد
ز جان و دل شده‌ام پیروش که نیکو گفت
نصیب خوش کسی رحمت خدایی کرد
مرا به همچو سخن هیچ افتخاری نیست
حسود تا به غیابم چه ژاژخایی کرد
اگر بغیبت من کرد خویشرا رنجه
مسلم است که از روی بینوایی کرد
شعار مبتدیانست بخل ورزیدن
نه مبتدیست چرا کار ابتدائی کرد
کجا رواست که نامش برد به‌نیکی کس
کسیکه یاد ز یاران به ناروایی کرد
بگو بسنج سخن را سپس قضاوت کن
که در سخن نتوان دعوی هوایی کرد
کسیکه با همهٔ نیك و بدی زخود راضیست
بجاست گر ز من اظهار نارضایی کرد

یقین مراست که آندوست با همه نیکی
بخود رجوع در ایــن ورطه قضایــی کــرد
کنم تشکر از ایشان کــه بــاز یاد مرا
نموده است اگرچه بــه بیوفایی کرد

سید مرتضی محمدی‌نژاد کهتر اصفهانی

بالهٔای باد صبا گر گذری جانب طائی
بوسه زن برکف او ازمن برخوان بعجاله
کای ترا جمله افکار نهانی به تصرف
وی ترا زمرهٔ ابکار معانی بحباله
زادهٔ طبع تو دارد همه شعر شعرارا
آن فضیلت که برالفاظ دگر لفظ جلاله
عشر اعشار مدیح تو قضا خواست نویسد
ساخت روز ازل ازنه ورق چرخ رساله
طائیا غیر نوازا، من بیدل که به محفل
بیتو هرگز نستانم ز کف یار پیاله
بی گل و لاله رخسار تو در طرف گلستان
چشم پوشم ز تماشای گل و دیدن لاله
من چگویم بمدیح تو که از عقل شنیدم
عجزت‌السنة الناس عن اوصاف خصاله

بادا حباب تو نزدیك تو اما همه روزه
بادا عدای تو دور ازتو ولیکن همه‌ساله

پاسخ به سید مرتضی محمدی‌نژاد کهتراصفهانی

چارده ساله مهم خیز و ده آن راح دوساله
که مرا راحت روحی شده ازدوست حواله
مرحبا بخت مساعد که دراین موسم پیری
چارده ساله بود ساقیم و باده دوساله
راح روحی بمن ازدوست رسیده است که چون خور
میدهد پرتو ادراك چو ریزد به پیاله
نامه‌یی کرد مرا مست بدانگونه که گویی
یك قدح باده عجین داشت بهرسطر مقاله
راه بر اهل ادب بردم و ارباب فضیلت
زان طرب‌نامه که ازدوست مراگشت احاله
ایکه شعر تو بشعری زده پهلو ز بلندی
که سلیلی بکمال و بجمالی ز سلاله
با دل خسته من کرد همان شهد کلامت
که کند نم نم باران بجگر سوخته لاله
کهترت من نشمارم که تویی برهمه مهتر
زانکه داری بادب بکر سخن را بحباله
عطشم را بنشانیدی از آن شعر پرآبت
همچو آن سبزه نوخیز بنوشیدن ژاله
شرح یك مصرع شعر تو بپایان نبردکس
تا ابد یابد اگر وصف کمال تو اطاله

گشت اقلیم سخن در کف فضل تو مسخر
گوئیا ملك سخن را بتو دادند قباله

شهد مضمون نرود از لب طائی بزمانه
هست تا ورد زبانش زتو آن نغز رساله

۱ــ کمال‌الدین و جمال‌الدین از شعرای نامی اصفهان بودند.

سید مرتضی محمدی‌نژاد کهتر اصفهانی

آنکه چون جانست ویار جانی‌است
مرتضای طائی شمیرانی است
چون نگین در حلقه اهل کمال
از سخن سنجی وحکمت‌دانی است
شعر نغزش را چو نیکو بنگری
پربها چون گوهر عمانی است
گوی سبقت از کریمان برده است
کاو بحاتم از سخاوت ثانی است
نامه‌اش را می‌نهم برچشم شوق
دیده‌ام زآن توتیا نورانی است
فاقد هر عادت ناساز و زشت
واجد هر خصلت انسانی است
بنده عشق است و شاهنشاه دل
فارغ از درویشی و سلطانی است
آگه و اهل دل و کهتر نواز
مشربش از عالم روحانی است
اوستاد شعر توحید است و پند
موشکاف نکته عرفانی است
خدمتش را عهد کردم تا ابد
وین سخن تضمین هم‌پیمانی است

روز و شب چون بلبلی دستان‌سرا
در سخن سرگرم در افشانی است
در دو دیوانش به‌نیکی دیده‌ام
طبع وی همپایه قاآنی است
در بیان مانند البرز استوار
در سخن چون قلزمی طوفانی است

کهترا حق سخن را پاسدار
دوستی چون لؤلؤ عمانی است

پاسخ به سید مرتضی محمدی‌نژاد (کهتری اصفهانی)

آنکه در شعر اولی بی ثانی است
کهتر آن استاد اصفهانی است
آن ادیب بی‌رقیب نکته‌دان
کز فضیلت اولی بی‌ثانی است
شاعری ساحر که با سحر بیان
جای مضمون در گهر افشانی است
آن سخن سنجی که در ملك سخن
بی‌قرین در فن نکته‌دانی است
خسته‌گان را روح می‌بخشد بتن
هر زمانی کاو بخوش الحانی است
همچو موسی بهر اعجاز کلام
بر کف او کلك در ثعبانی است
طبع گوهر بار مضمون پرورش
همچو دریا روز و شب طوفانی است
از فتوت مظهر مردانگیست
وز فضیلت آیت انسانی است
گفته‌اش چون شکر اهوازی است
مطلبش چون گوهر عمانی است
نثر زیبایش همه بکر است و نغز
نظم شیوایش همه عرفانی است

بهـــر تصویـر مضامیـن بـدیع
کلك او بهتر ز کلك مانـی است
از لبش مضمـون ببارد همچـو در
بس مضامین در دلش زندانی است
از ادیبـان بس‌بـرای کسب فیض
بـر زمین درگهش پیشانـی است
پیش طبع او به مضمون پـــروری
مشگلی آنسان بدین آسانـی است
یك وجود و اینهمـه فضل و کمال
شاملش چون رحمت رحمانی است
هست بـاقـی گـوهـر آثـار او
گرچه خود دنیا و اهلش فانی است
ای سخــن گستـر ملاقـاتت بدل
آرزوی طائـی شمـرانـــی است
طالـب دیـدار مـاه روی تـــو
تا همان حدی که خود میدانی است
نغمـه خـوان یـك گلستـانیم‌مـا
گر صفاهانی و گر تهرانی است
از خلیج فـارس تـا بحر خـــزر
پر ادیب از مردم ایـرانـی است
کاخ عـرفان و ادب را ملك مـــا
در همه سطح جهانی بانـی است
سلطه‌گر یابد سخن در شرق وغرب
حق ایرانی در آن سلطـانی است
نظم و نثر کشور مـا در جهـــان
در مقام و رتبـه فـوقانـی است

پاسداری گر نگردد زین بنا
حاصلش گمنامی و ویرانی است
هر که در این ره کند سعی و تلاش
در جهان محتاج پشتی‌بانی است
شغل و منصب نیست مطرح نزد ما
کان بصنعت وین به‌بازرگانی است
مر ندیدستی که فردوسی فحل
افتخارش پیشه دهقانی است
انبیا را هم چو نیکو بنگری
کارشان با زحمت جسمانی است
از جبل بیرون اگر آرد جمل
پیشه صالح به اشتر بانی است
خود شبانی بود ابراهیم هم
آنکه بر بنیاد کعبه‌بانی است
نوح با آن اقتدار و احترام
پیشه نجاری و کشتی‌رانی است
بود بازرگان رسول هاشمی
جبرئیلش کز پی دربانی است
هست برتر از ملل فرهنگ ما
آن گر آلمانی و آن یونانی است
نظم و نثر ما بدنیای هنر
شهرت و تاریخ آن طولانی است
ویژه نکته پروران اصفهان
کز سخن شان رتبه حسانی است
آن بلند آوازه شهر با صفا
نکته‌دان از عالیش تا دانی است

شهر صنعت شهر فضل و شهرشعر
کان ز نور علم و دین نورانی است
گر چه شیراز است گلـــزار ادب
اصفهانرا هم بدان همشانی است
هر ادیبش را کــه مــی‌آری بیاد
از فصاحت تالــی خاقــانــی است
پند و اندرز حکیمــانش بصـــدق
در سخن چون حکمت لقمانــی است
در عبادت زهــدشان مقــدادی است
در حقیقت صدق‌شان سلمانی است
هر جــوانش را کــه نیکــو بنگری
در صباحت یــوسف کنعانــی است
چار بــاغ آن بهشت دنیـــویست
یا بدانجا خلــد در مهمانــی است
زنده رود آن ز صافــی و صفـــا
در حقیقت سلسبیل ثــانــی است
مــن چگویــم از پــل خواجوی آن
کان مکــان دلبــران جانــی است
عالی قاپویش کــه سر بر زد بچرخ
رشک گردون از بلند ایوانی است
عقل در جنبان منارش مانده مــات
کز چه روان‌سان بخود جنبانی است
از نگــاه چل ستونش ز ابتکـــار
عقل هر بیننده در حیــرانــی است
کهتــرا ای بهتــر از هر مهتــری
با تو گفتارم همــه وجدانی است

این سخن‌هائیکــه نزدت عرضه شد
از سویلای دل پــژمــانــی است
مــن فــرامــوشت نسازم هیچگــه
دوستی‌ها گر چه اغلب آنــی است
بــاش سرگــرم سخـــن پــرداختن
کار گردون تــا بسرگردانی است
شاد باش و شاد گــوی و شــاد زی
این دعایم نکتــه پــایانــی است

پیروت گشتم که بهــرم گفته پــی
آنکه چون جانست و یار جانی است

دکتر مهدی ماحوزی

ای همه زیبائی و بخشندگی
جوهرهٔ گوهر پایندگی
از همه تعظیم و ستایش‌تر است
مدحت و تکریم و نیایش تراست
پرده اول ز خرد ساختی
از خرد این دایره پرداختی
تا دهیش در دو جهان سروری
یافت سخن مسند پیغمبری
نغمه مرغ سخن از پند اوست
این همه نوش از نی پرقند اوست
جان سخنگو ز خرد نام یافت
از سخن این دایره آرام یافت
وحی سخن از سخن وحی خاست
وحی پسین شاهد این مدعاست
وحی پسین از دو لب احمدی
یافت ز حق منزلت سرمدی
با سخن از لوح و قلم درگذشت
در خور پاداشن لوك گشت
مهبط وحی آمد و دل باز کرد
وام خرد توختن آغاز کرد

هر که سخن از لـب او وام کـرد
خنـده بر اهـریمـن ایـام کـرد
محکـــم تنزیـل در ایـن مثنـوی
در دهـدت بــاده هـل یستـوی
تــا کـــه بسوزی خـــرد خـام را
پــاره کنـی رشتـهٔ اوهـــام را
شاد زی ای طــائـی فــرخنده نــام
ای بــه ادب خاصـه خیرالانـــام
کــز تــو دمی گــوهــر شعر دری
خــرج نشد در صفــت سامـــری
کلك پر افسون تـــو در کـار باد
طبـع همــایـون تـو پر بار بـاد
۶۷٫۸٫۷

پاسخ به دکتر مهدی ماحوزی

روز نخستین کــــه خــــدای ودود
خواست پدید از عدم آرد وجـود
پیش کـــه خلقت کند این خاك را
جلـوه هستـی دهـد افـــلاك را
بـایـد قـــدرت ز نهـاد عـــدم
کــرد عیـان خلقت لـوح و قلـم
بعـد قلـم در سخــن آفـریـــد
مـایـه هر علـم و سنن آفـریـد
چـون بنگــارنـدگی آمد قلــم
از سخــن افــراخـت بعالـم علـم
تــا کـــه قلـم جلوه هستی گرفت
در سخــن اوج ز پستـی گرفـت
زآن بجهان بــاب سخـن بــاز شد
فـن سخــن پـــروری آغـــاز شد
گــاه گهی وحی و گه الهـام گشت
گــه برسل سر خط و پیغام گشت
چیست سخــن جوهری از جــان دل
چیست سخن گوهری از کــان دل
چیست سخــن آنکـــه بدلبندی‌اش
اهل سخــن خواند بفـرزنـدی‌اش

نیست در این سایه چرخ کهن
گوهر ارزنده‌تری از سخن
علم سمائی که سخندانی است
رحمتی از رحمت رحمانی است
هر سخنی کاوست چو شهد و رطب
جان سخنگوست که آمد بلب
جوهری از جان و دل انگیختند
تا که از آن طرح سخن ریختند
هر سخنی ناب چو گوهر بود
نیست سخن جان سخنور بود
تا که سخن صاحب مضمون شود
قلب سخنور ز الم خون شود
نیست گیه کان ز گل آید برون
این گهر از بحر دل آید برون
نیك سخن گفتن در سفتن است
سفتن در هم به نکو گفتن است
نیست بر مردم صاحب نظر
گوهری از شعر پسندیده‌تر
چون سخن آراسته گشت و قویم
پای نهد بر سر در یتیم
آنکه بخلق سخنش پیشه شد
پاك ز هر فکرت و اندیشه شد
تا به مضامین بدهد فربهی
پر ز هنر گردد و از خود تهی
چند سخن در بر هم بافتن
هست به از ملك جهان یافتن

فـــر جهانـــی بسخـــن بسته است
عقـــد معانـــی بسخن بستـــه است
هر که از ایـــن بحر وضو ساختـــه
گفت سخـــن پختـــه و پـــرداختـــه
اهل معانی که ز خـــود رسته‌انـــــد
دسته گل از در سخـــن بسته‌انـــــد
هر که کلامش ببهـــا چون زر است
سر برهش نه که سخن پـــرور است
معجـــــز عیســـــی ز دهـــــان آورد
آب بقـــــا را ز بیـــــان آورد
در نظـــر ایـــن قـــوم اگر چه کمند
لیك همـــه گوهـــری عـــالمنـــــد
خـــــویشتـــن اول بهنـــــر ساختند
پس بسخـــــن گفتـــــن پـــرداختند
گفته سخـــن لیك گهـــــر سفته‌انـــد
آنچـــه نگفته است کس آن گفته‌اند
جـــان بـــدهند از کلمـــات فصیـــح
مرده دلانـــرا چـــــو کلام مسیـــح
عقد گهـــــر را به نوشت آورنـــــد
دستـــه گـــل از باغ بهشت آورند
اهـــــل سخن رابهمـــــه سروریست
زآنکـــه در آن رتبـــــه پیغمبریست
نیك در ایـــن‌باره نظـــامی سرود
آنکـــه ز پاکـــــان بـــروانش درود
پیش و پسی بست صف کبـــریـــــا
پس شعـــرا آمـــد و پیش انبیـــــا

لب پی گفتار چو بگشوده‌اند
رنگ بر این آب و گل افزوده‌اند
گر چه بر این قوم بسی رنجها است
لیك در آن رنج بسی گنجها است
پای فراتر زده زین تنگنای
بر سر خورشید نهادند پای
اهل سخن را ز همه پیشی است
چون سخن ازعاقبت اندیشی است
از سخن آرند گهر رنگ رنگ
بسته از آن‌دسته‌گل رنگ رنگ
شهد و شکر را بهم اندوده‌اند
ارج سخن از سخن افزوده‌اند
راه چو بر ملك ادب یافتند
رشته جانرا بسخن بافتند
رشته بهر جا ز گهر بسته شد
از دو لب اهل سخن رسته شد
یکتن از آنان که به بهروزی است
فحل زمان مهدی ماحوزی است
آنکه در اخیار بود ارجمند
وز ادب و علم بود سر بلند
روشنی چشم سرایندگان
قوت و جان دل پایندگان
آنکه مرا کشور دل شهر اوست
ملك سخن ساخته از بهر اوست
بسکه ورا نیك سرشت آمده
چون ملك از باغ بهشت آمده

در همه فــن مصلحت اندیشه است
نیکــ صفاتست ونکــو پیشه است
روی چــو بــر شعــر فصیح آورد
معجــزه‌هــا همچــو مسیـــح آورد
وحش مضامیــن همه رامش بــود
به ز گهــر نغــز کلامش بــود
خلقتش از جـــوهـــر مردانگیست
طینتش از گــوهــر فــرزانگیست
بس ز نیاکـــان ادب آمـــوختـــه
گنج گهــر از سخــن انـــدوختـــه
چــون لب نوشین بسخــن وا کنــد
مشت ز هر در عـــدن وا کنــد
طائی کوته کن و خامــوش بـــاش
ترك سخــن گوی و همه گوش باش

از تیمسار سرتیپ جواد ملا حیدر

دیدم غزلی که بس خدائیست
بهتر ز سرودهٔ سنائیست
خواندم چو به انتها رسیدم
دیدم که تخلصش بطائیست

این دو بیتی در همان مجلس بزرگداشت ارتجالا سروده و قرائت شد.

۶۷ر۸ر۷

پاسخ به تیمسار سرتیپ جواد ملاحیدر

ای افسر عارف و سخنور
تیمسار جواد ملا حیدر
سرچشمه دانش و معانی
فهرست کتاب نکته دانی
فخر ادبا بسربلندی
دانای سخن بهوشمندی

در عـــالم دوستـــی جوانمـــرد
با دوست چه‌گرم وبا عدو سرد
کـــالای سخن تـــراست امروز
مـــانند تو کس کجاست امروز
هنگـــام سخن ز بس فصیحـــی
آرنـــده معجـــز مسیحـــی
در فـــن سخن چنـــانی امـــروز
هـــر اهل سخـــن تـــرا نـــوآمـــوز
بـــاشد سخنت چـــو رشتـــه در
کـــز عیب تهیست وز هنـــر پر
هـــر نکتـــه بهـــر مقـــام گفتی
در بـــود چـــه نیکویش بسفتی
نتـــوان بنمـــود ایـــن تصـــور
ریـــزد ز دهـــان هرکس این در
خواهم کـــه بطول زندگـــانی
با خـــاطر شاد زنـــده مـــانی
عمـــر تـــو کـــه با جـــلال باشد
بهتر کـــه هـــزار سال باشد

تا مهر دهـــد تجلی و نـــور
چشم بـــد خلق از رخت دور

کیوان معانی (مانی)

طائیا از قلمت صدق و صفا میریزد
سخنت در دل بیمار شفا میریزد
در کلام تو ندانم چه نهفته است کزآن
به نهانخانه دل عشق و وفا میریزد

پاسخ به کیوان معانی (مانی)

مانیا از دهنت تنگ شکر میریزد
ز لبت جای سخن عقد گهر میریزد
به گمانم هنرستان مجسم شده‌یی
آنکه از هر سر موی تو هنر میریزد

از مانی گرگانی

اوج سخن

طائی[1] از سوز سخن سوخته‌یی مانی را
در دل افروخته‌یی اخگر پنهانی را
زیب دیوان تو فرمود خدا تا باید
پند و اندرز حکیمانه لقمانی را
هرکه زد غوطه در این بحر گهرزای ادب
بکف آرد به یقین گوهر انسانی را
سبك صائب شده با گردش دوران امروز
ختم در اوج سخن طائی شمیرانی را
نور تقوا و فضیلت ز تو ای مرد خدای
متجلی کند آن چهره نورانی را
از پی صائب تبریزی و بیدل امروز
حد همین است دراین شیوه سخندانی را

طائی از شیوه شیوا و سخن گفتن نغز
کرده‌یی واله خود مانی گرگانی را

۱ــ این چامه و چامه بعدی در بخش قصائد طائی به چاپ رسیده است.

پاسخ بمانی گرگانی

نیست آنمـایه بکف طائـی شمرانی را
تا کــه توصیف کند مـانی گرگـانی را
آن سخن سنج کــه در طرح مضامین سازد
زنـده در خاطره‌هـا خـاطره مـانی را
منم آن قطره کــه هرگز بحسابم نبرند
لطف یـاران بمـن آموخت سخندانی را
من نه‌بینم بخود آنرتبه که درچامه خویش
در حـق بنـده کنی آن گهـرافشانی را
همچو من بی‌هنری را که کند جز تو ثنا
خود همین است نشان خصلت انسانی را
تا تو لب بـاز بگفتـار نمودی شد فاش
بکف آرنـد چگونـه گهـر کـانی را
گفته بودی کــه خدا زینت دیوانت کرد
(پنـد و انـدرز حکیمـانه لقمانی را)
من خود آن تشنـه انـدرز وکلام پنـدم
کــه کنم دور ز دل خواهش نفسانـی را
لیك در سایـه تشویـق ادیبـان نخرم
بریـالی بـه یقیـن دفتـر قـاآنـی را
زانکـه مداح علـی گشتم و آلش جستـم
فیض روح الهـی و رتبـه حسانـی را

پیرو صائب اگر خوانده‌ایم هست بجـا
کـه غریقم مـن آن قلـزم طولانـی را
چون در آن موی شکافی بود و ضرب مثل
زان پذیرفته‌ام این شیـوه عرفـانـی را
هست طوفـانـی عشق رخ احبـاب دلم
چکنم نیست سکون کشتـی طوفـانی را
شاد دل تـا بعزیزان چنین انجمـن است
بکلافـی نخـرم یـوسف کنعـانـی را
مانیا شاکر و مـرهـون صفایت کـردی
زاین عمل تـا بابد طائـی شمرانـی را

از چنان حسن نظر غیـر تشکر چکنم
کـه عیان ساخته‌یی طینت انسانـی را

اسفندیار مشرف

امشب ایدوست به‌مهمانی طائی شده‌ایم
بهوای رخ دلدار هوایی شده‌ایم
از دل دوست که‌منزلگه الطاف خداست
بر طواف حرم کعبه خدایی شده‌ایم
میزبان‌چونکه‌ز عشاق و مریدان علیست
بردر مهر مرادش به‌گدایی شده‌ایم
وطن عشق درون دل‌وجان بشراست
عاشقانیم مپرسید کجایی شده‌ایم
بشر امروز بزنجیر ستم‌دربند است
بندیانیم که مشتاق رهایی شده‌ایم
ره موسی‌ره‌عیسی‌ره‌حق راه‌علیست
مابسردرپی این مقصدغایی‌شده‌ایم
طائی استادغزل‌صائب عصراست‌ولی
آشنا از سخن او به‌ستایی شده‌ایم

پدرم راه علی‌رفت و مشرف گردید
ما به افکارعلی‌سخت‌فدایی شده‌ایم

پاسخ به اسفندیار مشرف

آنچنان محو بدان حسن خدایی شده‌ایم

که بیك دید برآن حسن فدایی شده‌ایم

همه عشاق گواهند که ما در ره عشق

شسته‌ایم از دل وجان دست و فنایی‌شده‌ایم

در رهش هستی خود باخته آنگونه کز آن

شهره شهر به بی‌برگ و نوایی شده‌ایم

عشق او گه بحرم میکشد و گه سوی دیر

هیچ معلوم نگردید کجایی شده‌ایم

دل به خمار سپردیم در این آخر عمر

بسکه بیزار ز اعمال ریایی شده‌ایم

جان اگر رفت ز تن دامنش از کف ندهیم

ما که آزرده ز آلام جدایی شده‌ایم

ز الم رست کس ار در غم جانانه بسوخت

زان گرفتار وی از بهر رهایی شده‌ایم

تا که از قرب مشرف متشرف گشتیم

زان سعادت همه در نغمه سرایی شده‌ایم

دولت دوستیش تا که نصیب ما شد

زان قرین با کرم و لطف خدایی شده‌ایم

ای سخن سنج سخنور که ز فیض سخنت

نغمه پرداز چومرغان هوایی شده‌ایم

همه حسنی همه فضلی همه فیضی تو که ما
خجل از روی تو زین ژاژ درایی شده‌ایم
نفروشیم چرا فخر بر ارباب سخن
ما که در مکتب فضلت بگدایی شده‌ایم
تا ز شهد سخنت یافت حلاوت دل ما
همچو اطفال بکوی تو هوایی شده‌ایم

طائی الهام گرفت از تو که گفتی بغزل
امشب ایدوست به مهمانی طائی شده‌ایم

محبوب کاشانی

تا یار وفا پیشه به کاشان آمد
بر این تن بی طاقت ما جان آمد
بر انجمن صبا بشارت دادند
گفتند که طائی از شمیران آمد

پاسخ به محبوب کاشانی

طائی اگر از شهر شمیران آمد
با عشق سخنوران کاشان آمد
در انجمن صبا بکسب دانش
آن محفل گرم اهل عرفان آمد

محبوب که شاعری بود کاشانی
کاشعار بلند او بود عرفانی
سنجیده سخنگوی غزل سازی هست
کاو را بجهان شعر نبود ثانی

سید نصراله نقوی (نصر)

ساقی خوش‌است امشب　　با صوفیان صفایی
با عارفان سرودی　　با عاشقان نوایی
آن آب آتشین را　　امشب مکن فراموش
ساغر گنه ندارد　　گاهی یکی دو تایی
آتش فکن بجانم　　تطهیر کن دهانم
تا مهر لب گشایم　　با نام آشنایی
آنانکه با دف و نی　　کردند راه غم طی
در نور مشعل می　　بردند ره بجایی
دلداده‌ایم و شبگرد　　سوزان در آتش درد
چون کاه با رخ زرد　　مجذوب کهربایی
در شام سایه‌گستر　　ساقی بیا و بنگر
بزم ادب فروزان　　از نور مه لقایی
اینجا فضای عشق‌است　　دولت سرای عشق است
سلطان عشق دارد　　امشب برو بیایی
شوری زشوق برپاست　　پیر مراد اینجاست
شایسته دلربایی　　وارسته پارسایی
پر عقده شد دل ما　　ای پیر محفل ما
از آستین برآور　　دست گره گشایی
طبع تو پر طراوت　　روح تو پر سخاوت
گنجینهٔ صفایی　　در سلك اولیایی

جز حرف حق نگویی — جز راه حق نپویی
راضی بهر قضایی — یعنی که مرتضایی
ای آیت نجابت — مست از می ولایت
ما را بکوی جانان — تو پیر و رهنمایی
ما تشنه محبت — با کوله بار محنت
تو آبشار عشقی — تو مهر جانفزایی
ای شاعر یگانه — ای صائب زمانه
فرزین سخن تراشی — نیکو غزلسرایی
خوشخوی و مهربانی — خوش‌روی‌وخوش‌زبانی
بر گلشن شرافت — گلواژه حیایی
با روح پاك باران — با لطف چشمه‌ساران
چون صبح نوبهاران — در جلوه و جلایی
شعر تو جاودانی — سر مشق زندگانی
بس نغز و پر معانی — چون گنج پر بهایی
طائی بسیط جانرا — شور و نشاط از تست
ورنه چه شور وحالی — ورنه چه هوی و هایی
ما مدح کس نگفتیم — از خار و خس نگفتیم
جز کشتی ادب را — فرزانه ناخدایی
از دوست هرچه گوید — نیکوست هر چه گوید

گر شعر نصر باشد
داروی غم زدایی

پاسخ به سیدنصراله نقوی (نصر)

ای طره تو خم خم
با فن دلربایی

صهبا بیار خم خم
از بهر غم زدایی

شد وقت آنکه گیری
جام رحیق بر کف

افزوده شادی ما
سازی بدلربایی

کب‌کب بیار و خم خم
زآن باده الم‌سوز

کز مستیش توان‌رست
از جهل و خود نمایی

بفکن حجاب از رخ
بگشای غنچه لب

نیک‌است وصل خوبان
ویژه پس از جدایی

از جام شکر در سکر
آور معاشران را

تا جمله می کشانرا
از غم دهی رهایی

بردی بیک تکلم
احبابرا دل از کف

کردی بیک تبسم
عشاقرا هوایی

زآن کفر زلف جستم
ایمان تازه‌یی را

بیزار گشتم از آن
زین طاعت ریایی

نا آشنا به مستی
بودم کنار زاهد

با ساغری مرا ده
با مستی آشنایی

با بانگ بربط و نی
کن خنك زهد را پی

با پارسی شرابم
بر زنگ پارسایی

تا من بوصف یاری
نیکوترین نگاری

با وجد و بردباری
سازم غزلسرایی

ممتاز عارفان نصر — رخشان ستاره عصر
مصباح نیك نامی — مصداق نیك رایی
آن نکته سنج کامل — دارنده فضایل
شعرش چو وحی نازل — با مایه سمایی
گفتار آبدارش — چون رشته لالی
انفاس مشگ بارش — چون نافه خطایی
وصفش بود روان‌بخش — حرفش بود توان‌بخش
فرش بود سماوی — عزش بود خدایی
بر پاك فطرت او — فعلش بود معرف
بر حسن سیرت او — شعرش دهد گوایی
در کلام او را — نتوان نهاد ارزش
از کثرت معانی — وز فرط جانفزایی
ای از خرد سرشته — وی بهتر از فرشته
کاجماع در تو گشته — الطاف کبریایی
نصر الهی و نصرت — با تست در همه امر
ای سیدی که هستی — از نسل مصطفایی
از حلم و از تواضع — سر مشق شاعرانی
اینست کز تو نتوان — سازد کسی جدایی
خیزد ز نثر نغزت — اعجاز انبیایی
باشد بشعر بکرت — افکار اولیایی
چون سیدی و هستی — نجل رسول خاتم
آید ز مستمندان — از تو گره گشایی
در نظم و نثر آنسان — شایان کدخدایی
در ملك شعری از آن — استادی وسخندان
با خلق در معانی — یك روی یکزبانی
با گفته‌های خود کن — زاحباب رهنمایی

بـــا آن همه فضیلت — کــز تو بود نمــایــان
مشهور در محافــل — هستی به بی ریایـــی
گر این قصیده طایی — در پــاسخت ســروده
نشنیده‌یی بــه عمرت — چون آن بنــارسایـی
تا بد به بحر و برتــا — خــورشید عالــم آرا
گردد بگرد خــود تــا — افــلاك آسیــایـــی
دائــم بــه نیك نامی — باشی بـــه شادکامی

هستی چنانکه مقرون
با لطف کبریـــایـی

علی نمازی

ای چاکر و ذاکر خدائی
وی شاعر سرفراز طائی
ای در غزل و قصیده ماهر
وی شعر تو پربها و نادر
دریائی و گوهرت برآمد
شعرت ز صدف چو گوهر آمد
هر شعر که قبل و حال گفتی
در مدح رسول و آل گفتی
بس مدح علی سرودەیی تو
بر قدر خودت فزودەیی تو
هر ذره که داشت مهر حیدر
گردید چو آفتاب خاور
تجلیل ز تو نمود هرکس
تجلیل ز خود نموده و بس
شعرت همه جا وقار دارد
شمران بتو افتخار دارد
امید بود که روز محشر
بدهد صله ترا پیمبر
این شعرومدال سرفرازی
تقدیم تو میکند نمازی

۶۷ر۸ر۷

پاسخ به علی نمازی

ای مایه فخر و سرفرازی
فرزانه ادیب ای نمازی
در لفظ تو مخزن معانی
گفتار تو وحی آسمانی
گویی گهرت در آستین است
چون در سخنان تو متین است
هرگه سخنی بکار بندی
از ارج بروی در بخندی
در مثنویت مرا ستودی
باب سخن چو در گشودی
بس شهد و شکر بهم سرشتی
هر نکته که در ورق نوشتی
شیرین بودت چو قند چامه
گوئی ز شکر تراست خامه
هر خط که بهر ورق کشیدی
بد در سخنی که آفریدی
بسرود اگرچه خوش نظامی
آن شاعر ارجمند نامی
لاف از سخن چو در توان زد
آن خشت بود که پر توان زد

در این سخنان خوش به تحقیق
داد است تــرا خــدای تــوفیــق
خواهم بجهــان ز کردگــارت
اقبــال رفیق و بخت یــارت

طائی کـــه ترا سپــاس‌گو شد
محــو تــو ز خصلت نکـــو شد

علی‌قلی نوری

طائی چه خوش نهال سخن‌را نشانده‌یی
پـــای ورا بطبع روان آب داده‌یـــی
آثـــار خود ز شعر و ادب بهر دوستان
از خـــود بیـــادگـــار بدنیـــا نهاده‌یی
یـــاران نکته سنج چو پـــروانه در نیاز
بر شمع عارضت کـــه بهرجا ستاده‌یی
بر توسن کمال و ادب گشته‌یـــی سوار
بـــا خنگـــ معـــرفت بره شعر رانده‌یی
بر قله‌های شعر و ادب کرده‌یی صعـــود
در پـــایگـــاه سعدی و صائب فتـــاده‌یی
من مانـــده‌ام‌که شعر تو تفسیر چون‌کنم
شهـــدی و شکـــری و یا نقل باده‌یی
بر روی صفحه در وگهر کرده‌یی نثار
آنرا بدرج صفحـــه دل جـــای داده‌یی
طائی بگیـــر دست مرا در ره کمـــال
یـــادی کن ای سوار سخن از پیـــاده‌یی
مـــداح اهـــل عـــزت و آل محمـــــدی
در راه عشق دیـــن خـــدا با اراده‌یی
نوری کسان ز شعر بکیهان رسیده‌اند
تو همچنـــان در آخـــر خط ایستاده‌یی

۷ر۸ر۶۷

پاسخ به علی‌قلی نوری

ای آنکه بـر رخم در احسان گشاده‌یـی
نـوری بنـام هستی و هم نورزاده‌یی
دل بیشتر ز پیش سپـردم بمهـر تـو
زاندم کـه بر رخم در احسان گشاده‌یی
گـه با زبان شعـر و گـهی با کلام نغـز
در پیش پای من ره عـرفـان نهـاده‌یی
گویند مرده گـه بـه سخن زنـده میشود
این امتحان تو با سخن خویش داده‌یـی
جـانم فـدای مرحمتت بـاد آنکه نیست
مـانند تـو ز اهل ادب بی افـاده‌یـی
بر دامنت اگـر نـرسد دستم این بـود
بر قول خویش آخـر صف ایستـاده‌یـی
ای شاعـر عزیز کـه هرگز نمیـرسد
بر نشأه قصیـدت تـو هیچ بـاده‌یـی
در نـزد اهل فضل و ادب بهـرت افتخـار
این بس کـه در طریق ولا پا نهاده‌یـی
کم دیـده‌ام بـوسعت طبع رسـای تـو
بر شیخ و خواجه نیـز مگر از نواده‌یـی
در میچکـد ز شعر متیـن و بلند تـو
چون در مقام شعر و ادب فوق‌العاده‌یـی

از آن کــلام مــن بکلامت نمیـــرسد
تو چون سواره هستی و من هم پیاده‌یـی
گویم سپـاس آنکه بگفتـی بشعر خود
طائی چه خوش نهال سخن را نشانده‌یی

استاد ابوالحسن ورزی

طائیا خواندم بسی شعر ترا
که گزین کرده ز آثار تو بود
چون زر از کان و گهر از دریا
اثر طبع گهر بار تو بود
کس ندید است به آواز هزار
آن طراوت که بگفتار تو بود
همه دانند که سرشار و غنی
از هنر طبع گرانبار تو بود
بهتر از گل که بشاخ دگریست
در گلستان هنر بار تو بود
گلبنی رسته ز باغ ادبی
که سخن برگ و هنربار تو بود
آنکه در خواب نرفته است دمی
دیده روشن و بیدار تو بود
دیده بر بست ز آزادی خویش
هر که یك روز گرفتار تو بود
اشك تابان ز فروغ دل تست
کوکبی گر بشب تار تو بود

پاسخ به استاد ابوالحسن ورزی

ورزی ای خسرو اقلیم ادب
که سخن ختم بگفتار تو شد
جا غزل بر زبر عرش گرفت
باز تا لعل گهر بار تو شد
برده‌یی اوج سخن را جایی
که خردمات ز آثار تو شد
از لبت نقل بدفتر نشده
نقل هر محفلی اشعار تو شد
اهل دلرا همه آویزه گوش
شعر چون گوهر شهوار تو شد
راز دل بس بغزل آوردی
هر کسی آگه از اسرار تو شد
نقد دین و دل خود را بفروخت
هر که از عشق خریدار تو شد
در خور مدحت و تحسین و ادب
همه جا طبع سزاوار تو شد
شد خجل بحر ز در پردازی
تا عیان طبع گرانبار تو شد

هـــر رقیبی ز رقــابـت شد سرد
بسخن گرم چـو بازار تــو شد
افسر تــارك اهــل عــرفــان
رشتــه گوهر گفتـــار تــو شد
ریختــی بسکــه ز لب در سخـــن
عــالمــی تشنه دیــدار تــو شد
با هـمه حسن و کمالی که تراست
خود نمائــی بخـــدا عــار تو شد
جــا بـهر بزم گــرفتی آن بـــزم
پر در از گفـــته در وار تو شد
نکند یــاد ز هـــر اهــل سخـــن
هر که آگاه ز مقـــدار تـــو شد
بس نکــو کــاری و نیکــو خصلت
آنکــه سر مشق همه کار تــو شد
بــاطــن و ظاهــر تــو یکرنگست
ظاهرت حاکی پنـــدار تـــو شد
در تو هر حسن ز بس بــاشد جمع
یار خود شد کسی ار یــار تو شد
طائی از مطلــع و آغــاز سخـــن
پیــرو سبك تــو و کــار تــو شد

استاد ابوالحسن ورزی

ای سخنور نامی — طائی شمیرانی
در عجم چو مسعودی — در عرب چو حسانی
هرچه بر زبان آرم — از تو و سخن‌هایت
نیست در خور شأنت — زانکه برتر از آنی

پاسخ به استاد ابوالحسن ورزی

استاد سخن ورزی
ای عارف ربانی

کز سعی تو شد کامل
آیین سخندانی

در پی بودش ثانی
بر هرچه بود اول

لیکن تویی ای استاد
آن اول بی ثانی

در تنگ شکر گردد
گم مستمع محفل

هرگاه که بگشایی
لب بهر سخن رانی

روزی که گهر افشان
گردد لب لعل تو

شرمنده شود عمان
از شهرت عمانی

در کوی تو دانشجو
چه‌خواجه وچه خواجو

در مکتبت ابجد خوان
خاقانی و قاآنی

کس گوهر غلطانرا
سودا نکند با هیچ

آنجا که کند کلکت
در صفحه در افشانی

آئین غزلگویی
احیا شده از سعیت

بس روح بدان دادی
از مطلب روحانی

نبود عجب از مستی
در رقص فتند اشیا

آنجا که گشایی لب
از بهر غزلخوانی

مشهور جهانی تو
در فضل و هنر الحق

بر تارک تو زیبد
دیهیم جهانبانی

در ملك ادب انسان بی شبه و نظیری تو
کس نیست که بتوانم گویم که بدو مانی
از بسکه بود مشحون آثار تو از مضمون
نتوان گذرد از آن خواننده بآسانی
گسترده یی آنگونه خوان ادب و عرفان
کز آن متمتع شد هر عالی و هر دانی
امروز تو حسانی در ملك عجم الحق
حسان عجم گفتند ار پیش به خاقانی
فرزانه سخن سنجی بی مثل غزلگویی
کز مرتبتت فاخر ایران شد و ایرانی
وقتیکه بود الکن در وصف‌تو منطق‌ها
گوید چه به توصیفت طائی شمیرانی
من مورم و شعر من ران ملخم باشد
هدیه چه برم جز این بر کاخ سلیمانی

از حاجی سید جلال هاشمی

چو بحری پرگهر دیوان اشعارت بود طائی
هزار احسنت بر طبع گهر بارت بود طائی
غزلهایت همه پند و نصیحتهای پر ارزش
ادب آموز و لذت‌بخش گفتارت بود طائی
توئی آنشاعـر ارزنـده شایان عصر مـا
که در هر جا بلند آواز اشعارت بود طائی
چه آثار نکو از خویشتن بنهاده‌ئـی بر جا
همیشه در جهان جاوید آثارت بود طائی
تـو تا تاج غلامی علی بنهاده‌ئـی بر سر
زسر بنهادن تاج شهـی عارت بود طائـی
تـرا طبع روان بخشید از آن کردگار تـو
که مدحت‌گوئی سلطان‌دین کارت بود طائی
بود از چهره‌ات پیدا ملال و داغ فرزندت
ازآن‌چون‌بهر خون‌یکسر دل زارت‌بودطائی

جلال هاشمی از سوی یزدان مسئلت دارد
که دائم لطف مولایم علی یارت بود طائی

۷ر۸ر۶۷

پاسخ به سید جلال هاشمی

تا قرائت کـردم اشعار جلال هـاشمـی
کـرده‌ام تحسین بگفتـار جلال هـاشمی
آن سخن پرور که اشعار بلندش کرده است
بیش نزد خلـق مقـدار جـلال هـاشمی
آن ادیب نکته سنج نکته‌گوی نکتـه دان
کز سخن پیداست افکـار جـلال هـاشمی
هر سخـن هر جا بپردازد به تحسین آورد
جمله را طبـع گهـر بـار جلال هـاشمی
وقـت انشاد کـلام و گاه مضمـون آوری
هست جوشان طبع سرشار جـلال هـاشمی
با کـلامی هر کسی را میکند مجذوب خود
بس پسندید است پنـدار جـلال هـاشمی
زآن سخن‌های گهر باری که گوید شد عیان
کم ز گوهر نیست آثـار جـلال هـاشمی
از سیادت بهره‌منـد و با سعادت مقتـرن
این بـود از بخت بیـدار جـلال هـاشمی
با وجود آنکه پا تـا سر کمـالست و ادب
خـود پرستیدن بود عار جـلال هـاشمی

خیرخواهی مسلك او هست ونیکی پیشه‌اش
آفرین بر طرز کردار جلال هاشمی
یك جهان مهر ووفا دید است و یکعالم صفا
هر که شد نایل بدیدار جلال هاشمی
در بر بیگانگان و خویش محبوبیتش
نیست جز از حسن رفتار جلال هاشمی
از نکو کاران اگر خواهد کسی یاد آورد
باید آرد یاد از کار جلال هاشمی
هست طائی را بدل این‌آرزو هرصبح وشام
آنکه لطف حق بود یار جلال هاشمی

دوستان امشب ز احسان شرمسارم کرده‌اند
گوهر تشویق بس هر سو نثارم کرده‌اند
نکته سنجان سخن پرور دراین فرخنده بزم
غرق در گوهر ز شعر آبدارم کرده‌اند
آنقدر بذل محبت کرده‌اند این دوستان
آنکه همچون ابر از شرم اشکبارم کرده‌اند
در مضمون بسکه باریدند برفرقم، ز شرم
سر فکنده همچو شاخ بار دارم کرده‌اند
بس شراب شعر در مینای وصفم ریختند
مست و بی خود همچو فردی میگسارم کرده‌اند
داشتم از ضعف دانش روی زردی ، حالیا
سرخ از آرایش تحسین عذارم کرده‌اند
سر فرازان بلند آوازه ملك سخن
سر فراز از لطف در شهر و دیارم کرده‌اند
بسکه گلبارانم از گلهای مضمون ساختند
همچو گلچینی رها در لاله زارم کرده‌اند
این طبیبان ادب‌گستر بداروی سخن
از تن خسته برون رنج و نقارم کرده‌اند
دسته گل شد نثارم بس ز هر گل چهره‌یی
هفت آبانماه را خرم بهارم کرده‌اند
بسکه استادانه‌ام تشویق کردند اهل دل
بوده‌ام بیهوش اگر زان هوشیارم کرده‌اند

در پایان آن مجلس فرخنده باشکوه و قرائت چکامه‌های شیوای شعرا و سخنرانیهای آموزنده دانشمندان این قصیده برای عرض تشکر بعرض حضار رسید.

با همه فقر معانی، شهریاران سخن
از بزرگی وصف همچون شهریارم کرده‌اند
داده‌اند ارشاد را در غالب توصیف جا
تا در آموزش چو کوهی استوارم کرده‌اند
پند را پیچیده در لفافه وصف آنچنان
آنکه در گوش از نکویی گوشوارم کرده‌اند
رفت از یادم سخن گفتن‌دگر از فرط شرم
از سخن بس بذل در شاهوارم کرده‌اند
نیستم من قابل آنقدر تشویق و کرم
کاین‌سخن‌سنجان‌بدینسان شرمسارم کرده‌اند
دوستان نکته دان با همت والای خویش
بیشتر احسان ز حد انتظارم کرده‌اند
مانده‌ام تا از چه کس سازم تشکرزین‌عمل
بسکه از شرمندگی بی اختیارم کرده‌اند
از ره کوچك‌نوازی این بزرگان ادب
گر بدم‌ناکام امشب کامکارم کرده‌اند
جز نوآموزی نبودم امشب استادان فن
رهبری در کار چون آموزگارم کرده‌اند
این به بیداریست‌می‌بینم ندانم یا بخواب
کاین‌چنین برمرکب تحسین سوارم کرده‌اند
زین همه تشویق و تجلیل‌اینهمه احسان‌وجود
راستی بر لطف خود امیدوارم کرده‌اند
شعر پردازان شورانگیز شعری مرتبت
زنده بادا شاعران زین پس شمارم کرده‌اند
در شمار نکته سنجان می ندانم خویشرا
از چه این تشویق ولطف بی‌شمارم کرده‌اند

چون نییم من قابل آنقدر تشویــق و ادب
این محبان راستی برشك دچارم کرده‌انــد
کیستم گمنام فــردی دور از دنیای شعــر
کاین همه در مضامین را نثارم کــرده‌انــد
من رمیده آهویــی در دشت عزلت بــوده‌ام
بــا کمند لطف صیادان شکارم کــرده‌انــد
افتخار من همین بس آنگــه در بزمی چنین
مفتخر مــردان قــرین افتخارم کــرده‌انــد
نامداران سخـــن پرور بــذره پـــروری
در میان نامداران نــامــدارم کــرده‌انــد
بر من امشب منتی بگذاشتند اربــاب فضل
تا ابد بر خویش از آن منت گذارم کرده‌اند
بــا زبــان الکن از هــر یك تشکر میکنم
زان سخن سنجان که این احسان بکارم کرده‌اند

خاطراتی هر کسی از عمــر دارد طائیــا
خاطره این جشن را در روزگارم کرده‌اند

۱۳۶۷٫۸٫۷

غـزلیات

شهسوار لیلة‌الاسری

عشق کمتر جذب میسازد دل ناپاك را
سخت میسوزانند آتش هیزم نمناك را
حسن آزادی سرو از بی بری پوشیده ماند
تنگدستی پرده گردد پرتو ادراك را
کن دهان ز آلودگی‌ها پاك مانند صدف
کابر رحمت در فرو ریزد دهان پاك را
دل مبر از دوستان پیوند خواهی باز اگر
وصل نتوان بعد چیدن خوشه‌های تاك را
ناز هرخار و خسی را هم‌کشیدن ذلت است
خوش به پیری کاو ندارد منت مسواك را
هر قدر ظالم ضعیف افتد بچشم کم مبین
شعله‌ئی اندك بسوزد خرمن خاشاك را
الفت ناجنس با پاکان نباشد بی‌ضرر
مشت خاکی میکند آلوده آب پاك را
سوزش زخم‌زبان از زخم شمشیر است‌بیش
کس رفو نتواند از سوزن دل صد چاك را
همچو سوسن در دهان‌گر صدزبان‌پیدا کند
میستاید روز و شب طائی شه لولاك را
شاه اورنگ مزمل تاجدار مدثر
آنکه دارد تحت فرمان گردش افلاك را
گرد عصیانی نخواهد ماند بر رخسار ما
بحر سازد پاك در خود هرخس و خاشاك را

شهسوار لیلة‌الاسری شه امی لقب
کز قدم بخشید بیش از عرش‌رتبت خاك را

قهرمان عشق

وصل نیکان سود ندهد مردم نـاپـاك را
کـم نخواهد کرد شکر تلخی تـریـاك را
پیش بی دردان ندارد عرض مطلب حاصلی
تخم چون قابل بـود خواهد زمین پـاك را
آسیا را بهر گنـدم خورد کردن‌ساختنـد
منع نتوان کـرد از این کجروی افلاك را
آب ریزش دارد از بامی که برف اندود شد
آورد همـراه پـیـری دیـده نمنـاك را
برزبردستـان به پیچد قهرمان عشق بیش
شمع سوزد بیشتر پـروانه بـی بـاك را
گر چه دهر ابله‌پسند است و زمان‌احمق‌نواز
نیست جایز کس بپوشد پـرتـو ادراك را
کاش پاك از لغوگوئیهـا زبان خود کنـد
آنکه با دندان دهـد آلـودگـی مسواك را
میدهد تغییر بر طعم شکـر بادام تلـخ
میکند آلـوده بـدگویی دهان پـاك را
از برای آدمی مـرگ ابتدای زندگیست
سربریدن میدهـد عمر دوبـاره تـاك را
رنج آور خفت و خواری نباشد بر حریص
میدهد بر چشم جا آتش خس و خاشاك را
با نکویان الفت تردامنـان بـاشد خطـا
نم کم از سیلاب نبود خـانـه نمنـاك را

نیست بر کف حاصلی از مزرع فضل و ادب
چـون قلم طائی سخنـدان گریبان چاك را

جهاد با نفس

در جهاد نفس پیروزی زهمچون پارساست
کز ریاضت دیو نفسش کفش آسا زیرپاست
آن ریاست را چه ارزش باشدش گر بیم عزل
در گذر امروز زآن منصب که فردا بی‌بهاست
در ستمگر اشك مظلومان نباشد بی‌اثر
گرمی تب را بتن پیدایش تبخال کاست
نیست برطبع حریصان سیری از انبوه مال
تا خس و خاشاك باشد شعله را هم اشتهاست
گل چو از گلبن جدا گردید پرپر میشود
زیستن با دوستان عیش‌است وتنهائی بلاست
از می معنی هرآنکس سیر شدخاموش‌گشت
جام چون لبریز می‌گردید دیگر بی‌صداست
جستجوی راحتی ناراحتی بار آورد
راحتی باشد اگر، در متن ترك مدعاست
قدرت ظالم شود در پوچ مغزان بیشتر
شعله را سرمایهٔ گردن‌کشی خار و گیاست
چون کدورت رفت ازدل زندگی‌شیرین‌شود
خانه از آلودگی چون پاك گردد با صفاست
شعله خاکستر شود آخر بدان گردن کشی
روز خواری هم برای زورمندان در قفاست
سگ بپای هرکسی غلطد برای لقمه‌یی
در کمال فقر هم رنگ تملق بدنماست
تنگدستی در هنرمندان هم از حکمت بود
از شکر چون نی تهی گردید دارای نواست

خداشناسی

خودنما گردید هرکس غافل از یاد خداست
از خدا بیگانه میباشد هرآنکس خودنماست
تا خدایت را شناسی خویشرا بشناس چون
گر کسی نشناخت خود را با خدا نا آشناست
در محیط خودپرستی گشته‌یی غرق آنچنان
کا التجایت روز غم جای خدا بر ناخداست
عرض مطلب با تواضع میکنند ارباب دل
تا نگردید است خم قلقل ز مینا برنخاست
دوستی با بهتر از خود کن کز آن بهتر شوی
ماه چون با مهر الفت یافت دارای ضیاست
عرض دانش بی‌محل کردن دهد شرمندگی
غیر موسم گر ببارد ابر رحمت نی بلاست
برستونی متکی گردد چو شد دیوار کج
قامت خم موسم پیری مدد خواه از عصاست
در وطن هم بی محبت رنج غربت میکشد
ورنه از یك پیرهن بو برهمه کنعان رساست
گوهر غلطان نه تنها در جهان ارزنده است
گر سخن هم در دهان سنجیده گردد پر بهاست
زنگ این آئینه را زان آئینه نتوان زدود
هردلی مأنوس با یك غم در این محنت‌سراست
هست در انسان و حیوان آدمیت امتیاز
آدمیت گر نبد او را چه فرق از چارپاست

خوش نوایان بیشتر طائی اسیر محنتند
میرسد تاز خمه‌یی برتار دارای نواست

پرتو توکل

یك چشم مست به زدو صد ساغر مل است
رویی گشاده نیکتر از خرمنی گل است
همچون خلیل گل شودش آتش عدو
آنرا که پشتوانه بعالم توکل است
خشکد بپای سروی صد نخل باردار
گه خصم جان و تن غم مال و تجمل است
فواره با سقوط خود این نکته کرد فاش
پایان هر جلال و مقامی تنزل است
مه گه شود هلال و گهی بدر میشود
یعنی که زندگی همه دم در تحول است
باشد قلیل هستی آشفته خاطران
کمتر ز هر گلی بجهان عمر سنبل است
روشن گهر کسی است که کارش چو آینه
بر روی زشت و صورت زیبا تعادل است
وجد و ملال را بهم آمیخت روزگار
پرپر شدن نتیجه خندیدن گل است
بر پشت خم و بال شود گه وفور مال
طغیان سیل موجب بر کندن پل است
بر شوره‌زار میدهد آب حیات را
صرف آبروی آنکه بجمع تمول است
ظالم به بطن مام نباشد اگر شقی
در بیضه باز از چه مجهز **بچنگل است**
بـك یا علی برابر عمری اطاعت است
ای خوش بحال آنکه ز اهل توسل است

بس فتنه‌ها بزیر زبان کرده است جای
بیچاره آنکه وقت سخن بی‌تأمل است

در دل هرآنچه هست بحرفی شود عیان
تا در بساط شیشه بود می بقلقل است

طائی گمان مدار که در قدسیان بود
آن پرتوی که در دل اهل توکل است

دیده‌های تیزبین

هرچه شادی در جهان بینی بغـم پیوسته است
بهر بشکستن چنین خنـدان دهان پسته است
اهل دولت حاجتت نشیند اگر پژمـــان مشو
مستی و منصب در این عالم بهم پیوسته است
با تهی مغزان سرو کاری ندارد حـــادثـات
شاخه بی بر زسنگــ رهگـذر وارسته است
ظالم از بی قدرتی کی دست بردارد ز ظلم
اره شد شمشیر تا دندانه‌اش بشکسته است
چشم بسته میگریـــزد از جنان و حور آن
هرکسی با دوستان در زندگی بنشسته است
در حقیقت خـود نمایان خویش را نشناختند
ورنه نخلستان عالـم جمله از یك هسته است
در خدا جویـان نباشد دیدهـــای تیزبین
ورنه هربرگی ز خالق آیتی برخسته است
هرکه زد بــر آتش خشم و غضب از صبر آب
زآتش نمرود برخود دسته گـل بسته است
الفت بعد از بریـدن نیست چندان بـا دوام
هست دارای گره هر رشته‌ئی بگسسته است
آب زیــر برگــ را کمتر خطر از سیل نیست
کن حذر از آنکه هنگام سخـن آهسته است
منصبی تا باشدت یاری کن از درماندگـان
بر نخواهدگشت‌هر مرغی‌که ازکف جسته است
الرحیـل مرگــ را طائـی چگونه بشنـوی
موی پیری پنبه‌سان تا راه گوشت بسته است

مکافات عمل

جای درد و رنج دنیا سینه‌های خسته است
سنگ محنت در کمین خانه در بسته است
قطره خود را کرد دریا تا بدریا محو شد
از خودی هرکس تهی گردد بحق پیوسته است
اندر آن درگه که شیطان راست چشم مغفرت
کی ز عصیان دست کس ز آن بحر رحمت نشسته است
از مکافات عمل غافل نمیباید شدن
سر ز ناخن میبرند از آنکه رخ را خسته است
کس نیامد زیر این گردون کز آن ایمن بود
پای این خم کهن صدها سبو بشکسته است
میکند همکاری مظلوم ظالم را قوی
اره را برندگی از نصب چوب دسته است
از دهان هرکسی شخصیتش ظاهر شود
نیست پیدا رنگ و بویش غنچه تا سر بسته است
خشمگینان را بنرمی می‌توان تسلیم کرد
کز میان خار گل با آن طراوت رسته است
حاجیان در کعبه گل طوف میسازند گر
گرد دل گشتن طواف مردم شایسته است
مگذر از خلد نکونامی بنان گندمی
گرد عصیان بر رخ آدم کز آن بنشسته است
سرکشان بی‌بهره‌اند از فیض روشن گوهران
ز آب نبود بهره ور هرجا زمین برجسته است
نیست ما را طائیا بیمی ز موج حادثات
قطره ما تا بدریای کرم پیوسته است

ننگ بی‌ثمری

رخ کسی که ز ایـــام لاله رنگـ شد است
سرش چو پای در آخر نشان سنگـ شده است
مبــاش غافــل از آلام و ننگـ بی‌ثمـــری
که پشت بیدخم از بار همچو ننگـ شد است
بجــای آنکه بهــوش آردت سپیــدی مـــوی
جهان سیاه بچشمت ز همچو رنگـ شد است
بعیب جویــی کس وقت خــود مکن ضایــع
کز آن صفت رخ آئینه پر ز زنگـ شد است
بـــه بـــد نهاد معــاشر شدن بــدی آرد
که چوب در کف پیکان گران خدنگـ شد است
بنــاخــدا مسپــر دل اگـــر خــداجویـــی
که صد چو او به یمی طعمه نهنگـ شد است
بگوشه گیری و عـــزلت مساز عمـــر تلــف
که آب تیره و بدبوی از درنگـ شد است
ز بسکــه الفــت مـــردم مــلال‌آور شــد
چو گور عرصه عالم بدیده تنگـ شد است
مبــاش غره به نیروی خــود که در ایـــام
طعــام روبـــه مسکین دل پلنگـ شد است
بهر مقـــام که داری بـــدان قناعت کــن
که خواست قطره شود درنــا سنگـ شده است

میار حـــرف نسنجیده بـــر زبــان طائـــی
که شهد بس بدهانها از آن شرنگـ شد است

هنر

از هنر مرد هنرور بجهان مفتخر است
که بر اندام هنرمند هنر زیب و فر است
نیست سرمایه‌ئی ارزنده‌تر از کسب هنر
آنکه سرمایه عالم ببرش مختصر است
دولتی نیست بار زندگی ملك هنر
ز آن هنرمند بهر جای رود معتبر است
ارج هر جامعه باشد به هنرمندانش
ارزش گنج اگر بسته بسیم است و زر است
هنر آنست که عاجز بود از آن دگران
ور بدعویست، هنرمند هر آن رهگذر است
هنر آنست کزآن بهره برند اهل زمان
ورنه بی‌سود هنر، چون شجر بی‌ثمر است
ارج بنهد به‌هنر هرکه هنرمند بود
زانکه هر بی‌هنر از ارج هنر بی‌خبر است
طعنه بر اهل هنر میزنند ار بی‌هنری
بی‌خبر هست ز خود آنکه چه حد بی‌هنر است
از هنر بیش تمتع ببرند اهل هنر
لذت روی نکو قسمت صاحب نظر است
شاد هر خاطر افسرده کنند از اثری
چون در آنان ز هنر پنجه معجز اثر است
گر تهیدست گه افتند ز آزادگی است
سرو را دامن کوتاه از آن تا کمر است
شخص باید ز خود آثار بجا بگذارد
نی‌بدان لاغری‌اش منبع شهد و شکر است

ولی ای اهل هنر با هنرت خاضع باش
بیشتر خم شود آن شاخه که پربارتر است
هنری کان سبب کبر و تبختر گردد
پیش ارباب بصیرت نه هنر دردسر است
خودنما گشت هرآنکس ز هنر بهره نبرد
بی‌من و ماست هرآنکس زهنر بهره‌ور است
تکیه بر کاخ هنر کن نه بمال و مکنت
کاین بناها بیکی حادثه زیر و زبر است
سخنی کز دل پردرد برد طائی غم
بی‌تکلف سخن مردم صاحب نظر است

صفت کبریایی

در هرمقام اهل دل ایذا کننده نیست
گر زر ناب تیغ دو دم شد برنده نیست
با حسن خلق نرم توان کرد خصم را
شیری که رام گشت بر انسان درنده نیست
همدردی از سیاه دلان خواستن خطاست
خونی که مرده است بشریان جهنده نیست
ظالم ز دست داد چو قدرت شود رئوف
ماریکه گشت فاقد دندان گزنده نیست
هر لاله رست در چمنی داغدار بود
کو آن دلی که خسته ز داغی کشنده نیست
شخص کریم را صفت کبریایی است
طوبای باغ خلد چو دست دهنده نیست
از زهدان خشك تحرك طمع مدار
چو بین اگر که پای بود آن دونده نیست
تکرار چند جمله بطوطی بداد ارج
خوش حرف را کلام مکرر زننده نیست
کن سعی تا بنام نکو زندگی کنی
بدنام آنکه زیست همانا که زنده نیست
طائی درون سینه چه بهتر که خون شود
آندل که در طریق محبت تپنده نیست

علم بی‌عمل

علم ار عمل نداشت بجایی رسنده نیست
بالی اگر ز مرغ شود کم پرنده نیست
عزلت گزین مباش در این خاکدان که آب
بدبوی و تیره است هرآنکه رونده نیست
ظالم قوی بیاری مظلوم میشود
بی‌چوب دسته تیشه آهن برنده نیست
افتادگی نشان بزرگی و پختگی است
از بی بریست شاخه اگر سر فکنده نیست
جائی که عمر گل نبود بیش از دو روز
گلشن بود اگر که جهان جای خنده نیست
درد غرور را بتواضع نما علاج
کاین داروار مفید نباشد کشنده نیست
بی کسب علم کس به مقامی نمی‌رسد
نخلی که هرزه رشد کند بر دهنده نیست
آسایش زمانه ز بی دانشان بود
بر شاخ بید سنگ طمع کس زننده نیست
در پیشگاه دوست که افتادگیست شرط
هرکس ز خود پیاده نگردد برنده نیست
افسردگیست عام چنان در زمان ما
کاسپند هم ز آتش سوزان جهنده نیست
غیر از قد خمیده و مشتی سپید موی
طائی ترا بدست ز عمر رمنده نیست

تب محبت

ظالم از گریه مظلوم معذب نشود
نیش با آب جدا از دم عقرب نشود
خار را رستن از شاخه گل ارج نداد
کس بزرگ از اثر نام امواب نشود
دل آگه نشود دستخوش بی خردان
شیر بازیچه هر کودك مکتب نشود
تهی از ماء و منست آنکه پر ازعلم وصفاست
بانگ برخاسته از جام لبالب نشود
ضعف روحست هرآنقدر شود فربه جسم
شخص را مصلحت آنست مکعب نشود
نیش سوزن زدنی کیفر نشتر دارد
سعی آن کن که کسی از تو معذب نشود
کینه خصم ملایم بود آن زهر که مار
در دهان باشدش و ظاهر از لب نشود
پرده بر ننگ خیانت نشود کثرت مال
موی برداشت هر آن کاسه مذهب نشود
جوهر تیغ برنده بود از آتش و آب
هیچکس بی الم و رنج مجرب نشود
هرچه از نازکییش پاره شود غیر بشر
آدمی کاش دچار تب غبغب نشود
بی‌خموشی نرسد گوهر مقصود بکف
بوسه انجام جز از دوختن لب نشود
از تب گرم محبت سخن آور طائی
بدنی کاش که بی‌گرمی این تب نشود

کعبه مقصود

نکویی و بدی کس نــه از نسب باشد
نکو نکوست گر از نسل بولهب بـاشد
نسب به نیك و بدکس سبب نخواهد شد
چنانکـه خار بگل نیز منتسب بـاشد
بقدر ارزش هرکس نهنـد عـزت خلق
که ارج نخل به انـدازه رطب بـاشد
دهان بهر زه مکن واسلامت ار خـواهی
که غنچه راست امان تاکه بسته لب باشد
چو گرگـ ریخته دندان ستمگـر معـزول
اگر بسایه خود هست در غضب بـاشد
ندادهانـد بـدنیـا دل از جوانمـردان
عجـوز را نبرد کس مگر عـزب بـاشد
برون ز دایـره خـویشتن بنـه قدمـی
کزآن بکعبه مقصود یك وجب بـاشد
در این سرا ز بد و نیك آن مکن شکـوه
فضولـــی عادت مهمان بیادب بـاشد
غـــرور حسن حجابـــی بخود نمیگیرد
که غنچه تا نشکفته است محتجب باشد
بغیر خـــوردن و خوابیدن و هوسرانی
ترا چهفایده از دور روز وشب بـاشد
ز عمـر رفته تـــوقـع مدار بـرگشتن
مسیر سیل نه دیگر سوی عقب بـاشد
ز صورتست مـرا صورت آفرین منظور
دو دیدهام نه پی چشم وخال لب باشد
بـــه آبرو نـرسد ارزش گهـر طائـی
چرا دهان صدف باز بر طلب بـــاشد

حسن ایمان

اهل دل تا جای در حصن توکل کرده‌اند
موج را در بحر زیر پای خود پل کرده‌اند
حسن ایمان را تماشا کن که اهل معرفت
ذکر توحید استماع از لحن بلبل کرده‌اند
خشك مغزانی که ره بردند بر اوج مقام
همچنان فواره با سرعت تنزل کرده‌اند
آبیاری ز آبروها میشود کشت امید
عزت خود خلق بس خرج تجمل کرده‌اند
خون ناحق روی ظالم را چنان گلگون نمود
چشم‌ها خون کرده تایك جام پرمل کرده‌اند
حب دنیا پرده شد بر دیده حق‌بین خلق
کز خودی مستند و از خالق تغافل کرده‌اند
گنج آسایش کلیدی غیر خاموشی نیافت
در قفس هم بهر آوا جای بلبل کرده‌اند
تا نسنجیدی کلام خویش را لب وا مکن
کز چنین کردار ارباب سخن گل کرده‌اند
رام خاکستر ز نرمی آتش سوزان شود
خصم را مغلوب نیکان با تحمل کرده‌اند
عطر افشانی کند ناچار چون شد غنچه گل
زان بود نودولتان فخر از تمول کرده‌اند
بر تواضع‌های دشمن دل سپردن زابلهیست
سیل‌ها با پایبوسی رخنه در پل کرده‌اند
غم بدل طائی هجوم آرد دگر ز اشعار شاد
شاعران بس وصف جام و ساقی و مل کرده‌اند

کعبه مقصود

سینه‌ها را چاك مانند قلم خـواهیم کرد
در معنی را بصفحه چون رقم خواهیم‌کرد
نیست راهی کعبه مقصود را جز راه دل
معتکف‌خود راازآن‌دراین‌حرم‌خواهیم‌کرد
هر غبار کینه را ازسینه‌ها خواهیم شست
بار دیگر این حرم را محترم خواهیم‌کرد
کرد خونرا شیر در پستان دوای صبر و حلم
زان دوا تسلیم نفس متهم خواهیم کرد
عمر طی گرچون مگس گردد بدست و پا زدن
شهد رادرکام خودبدتر زسم خواهیم‌کرد
زهد زاهد بهرحورو میوه‌های جنت است
ما عبادت را نه از بهر شکم خواهیم کرد
در بر ارباب دولت کی شود خم قد مـــا
تا بدرگاه الهی پشت خم خواهیم کرد
حشمتی بالاتر از خوی‌نکو در دهر نیست
خویش‌رااز همچو حشمت محتشم‌خواهیم‌کرد
هرکه جادربحر وحدت‌کرد شد پاك ازگنه
خویشتن‌را غوطه‌ور درهمچویم‌خواهیم‌کرد
سرگذشت رفته‌گان‌درسی است‌برآیندگان
راهرا پیدا زهرنقش قدم خواهیم کرد
کبك بی‌هنگام‌طائی خودرود درچنگـــ باز
با خموشی ما علاج این الم خواهیم کرد

جهاد نفس

آن توانائی که بر ظالم ترحم میکند
گرگ را خونخوارتر بر جان مردم میکند
میزنند بر دست ظالم بوسه آنکس کز طمع
غافلست از آنکه بوسه نیش کژدم میکند
محتوای خم نگنجد در دل پیمانه‌یی
هرتنك ظرف از مقامی خویش را گم میکند
بی‌ریاضت بر مقامی ره نمی‌جوید کسی
خون دل انگور را می در دل خم میکند
گر کسی مانند مریم روزه عفت گرفت
چون مسیحا زیب گردن طوق انجم میکند
مشرب پروانه باید جست و شادیها نمود
گر چراغ روشنی پیدا تداوم میکند
آنکه طوف کعبه دل را بدل با گل نمود
آب را بنهاده و با گل تیمم میکند
قاه قاه خنده کوته‌کن که در بزم وجود
دست گلچین را بگل وایك تبسم میکند
جور گردون میرسدیکسان بهر زیبا وزشت
آسیا با جو کند آنچه به گندم میکند
بی‌ثمر بودن بجز خفت ندارد بهره‌یی
شاخ بی بر خوار خود راهمچو هیزم میکند
در جهاد نفس پیروزی نصیب آنکسی است
کز تواضع پیشه‌گان پیدا تقدم میکند
نامه اعمال ما را شست طائی ابر جود
سیل اشکم بسکه اظهار تندم میکند

جام جم

ما که وجدان را بهرکاری حکم خواهیم کرد
کی بهر افتاده از پائی ستم خواهیم کرد
رهنما خود بینی طاوس شد از بهر ما
کآنچه برخود بنگریم از خویش کم‌خواهیم‌کرد
این دو بینی خلق را از نور وحدت کرد دور
ورنه هرجا رأیت آن ذوالکرم خواهیم کرد
همرهان از دوش هم باری نمیسازند کم
پس چه‌خدمت ما دراین عالم بهم خواهیم کرد
غیر خود خواهی ندیدستیم از تن پروران
ما از آن دوری زهرقطره شکم خواهیم کرد
ما که در خمخانه غفلت بسر بردیم عمر
با کدامین آبرو رو بر حرم خواهیم کرد
تا که مستغنی بامداد قناعت گشته‌ایم
کاسه چوبین خود را جام جم خواهیم کرد
نیست نامی در جهان بالاتر از نام نکو
این لوا را باز در عالم علم خواهیم کرد
تا که از دیدار ما مخلوق چون گل بشکفند
طبع‌خود خوش چون‌نسیم صبحدم خواهیم کرد
پی به اسرار جهان در شادی غم برده‌ایم
درك سوز ساز را از زیر و بم خواهیم کرد
تا سرو کار است طائی با سخن ما را مدام
عمر صرف نکته‌یابی چون قلم خواهیم کرد

کعبه دل

کعبه گل گر شود ویران ز نو بنیان شود
کعبه دلرا چه باید کرد گر ویران شود
این بنا را حق بنا کرد است و آن یك را خلیل
با چنین فرقی کجا این کعبه‌ها یکسان شوم
از گهر جستن نکوتر دل بدست آوردنست
بهر گوهر غرقه غواص از چه در عمان شود
عیب را پوشیده نتوان داشتن با سیم و زر
کی طلادرمان کند فاسد اگر دندان شود
کن توجه در سخن گفتن که گاه گفتگو
مطلب از یك نقطه گه نوع دگر عنوان شود
دشمنی همچون دهان هرزه نبود بهرکس
رحم برآن غنچه باید کرد چون خندان شود
عالم فرتوت از آزاد مردان با صفا است
سرو فصل برگ ریزان زینت بستان شود
گاه نیروی غضب لازم شود بر آدمی
شیر بی آزار چون شد مرکب طفلان شود
آبرو گردآوری چون گشت آب زندگیست
دربدر کس از چه بهر چشمه حیوان شود
از برای زخم شمشیر گرانهم مرهمیست
وای برآنکس که از زخم زبان نالان شود
خودنمائی پیشه هرکس که شد طاوس‌وار
از پر خود در ره صیاد گل افشان شود
هرکجا عشق و محبت یافتند الفت بهم
خار اگر روید ز خاکش سنبل الوان شود

ظالـم معزول گر لطفی کند از رحـم نیست
ناتوان گردد هر آن گرگی که بی دندان شود

زنـدگی پر از مکافاتست کو اهـل تمیـز
کـم در اینجا کس بـفـکـر امتیاز آن شود

هرکسی سنجیده گو گردید طائـی در سخن
پر دهانش چون صدف از گوهر غلطان شود

سرحد تکامل

از خودی هرکس تهی گردد سراپا جان شود
قطره در عمان هرآنگه محو شد عمان شود
خانه چون شد رفته از آلودگی یابد صفا
از کدورت پاك چون گردید دل شادان شود
بیشتر دارد خطر دشمن اگر بد خانگی
کرم دندان موجب پوسیدن دندان شود
بس سعیدانرا شقی کرد است سوء تربیت
ساده چوبی در کف پیکان‌گران پیکان شود
شعله از کوتاهی عمر این سخن را کرد فاش
زودتر از هر بنا کاخ ستم ویران شود
با عصا پشت خم پیران نخواهد گشت راست
گشت چون دیوار مایل برزمین غلطان شود
از تهیدستی نشد کم جوهر مردانگی
میشود برنده هر شمشیر چون عریان شود
از فنا بتوان بسرحد تکامل یافت ره
خورد چون در آسیا گردید گندم نان شود
دل میان رشته‌های آرزوها گشت گم
ریشه چون پیچید برهم دانه خود پنهان شود
بر تنك ظرف اعتمادی نیست روز درد و غم
کاو چو بیدی از نسیم اندکی لرزان شود
از چه ناسنجیده آری بر زبان آن مطلبی
کز پشیمانی لبت رنجیده از دندان شود
میوه شیرین هرآنگه چید کس از شاخ بید
عافیت پیدا بزیر این کهن کیهان شود

با ستمگر داشتن الفت نباشد بی‌اثر
آب با آتش معاشر چون شود سوزان شود

بس خریدار سخن نایاب شد طائی دگر
هیچکس مایل نباشد صاحب دیوان شود

خاموشی

رنج و زحمت قسمت ممسك ز جمع مـال شد
خستگی از بـار سنگین اجـرت حمال شد
هر که دارای کمالی گشت خاموشی گزیـد
تا کـه تحصیل شکر کرد اندکی نی‌لال شد
سر بزیر آرد هر آنشاخیکه شد دارای بـار
از چه‌سرکش میشود انسان چو صاحب‌مال‌شد
روزی ار یکدل بدست آری شوی مالکرقـاب
زانکه هـر خـروار پیدا از ره مثقال شد
میخرند از بهر جان خـود خودآرایان خطر
دشمن طـاوس زیبا نقش‌هـای بـال شد
تا دهان بستم ز نیك و بـد دلم آرام گشت
مهر خـاموشی مـرا در کنج لب تبخال شد
کـرد باریکش بـدرد و رنـج مـانند هلال
ساغر هر کس ز مهر چـرخ مـالامـل شد
ظالـم از همکـاری مظلوم میگردد قـوی
شعله هم از خار واز خس این چنین [illegible]

صحت و غفلت نگردد جمع بـا هـم طائیا
کبك خندان بـاز را دائـم بـاستقبال شد

لذت دیدار

صرف عمرم چون قلم در راه قیل و قال شد
طی تمام هستیم در وصف خط و خال شد
از تغافل چون مگس کافتد بتار عنکبوت
بسته پای کوششم بر رشته آمال شد
چون سکندر میشود مأیوس از آب حیاب
متکی هر غافلی بر اختر اقبال شد
نعمت جنت ندارد لذت دیدار دوست
دیده یعقوبهم روشن بدین منوال شد
در امانست آدمی تا بسته میدارد دهان
غنچه از خندان شدن پرپر شد و پامال شد
طاعتی چون عیب پوشی نیست در نزد خدا
خوش بحال آنکه عامل بر چنین اعمال شد
هر کسی کز زندگی میداشت چشم عافیت
روز پیری بینوا بازیچه اطفال شد
راستی از نخل خم گشته زباری کمتر است
آن تنك‌ظرفی که مست از اندکی اموال شد
برهدر تا چند بدهی طائیا ساعات عمر
زانکه ساعت روز گشت و روز ماه و سال‌شد

کشور دل

خاطر از شادی پیوسته مکدر گردد
تلخ در کام گهی قند مکرر گردد
آنکه خواهد بسخن شهره آفاق شود
باید اول چو قلم منصرف از سر گردد
وقت خود صرف به تسخیر همهٔ دلهاکن
ورنه هرکشور دل زود مسخر گردد
نکند زخم زبان در دل غافل تأثیر
پای خوابیده کجا رنجه زنشتر گردد
آنکه شد مست بفریاد نگردد هشیار
محو اجلال محالست بخود برگردد
خودنمائی مکن ار صاحب حسنی گشتی
که مگس زان دم طاوس در آخر گردد
مال دنیا نکند چشم حریصانرا پر
مگس خیره کجا سیر ز شکر گردد
علم چون بی عمل افتاد ندارد ارزش
نیست پرواز بدان مرغ که یك پر گردد
هرگز از صحبت روشن‌گهران روی‌متاب
آب بی ارج گران در دل گوهر گردد
اهل منصب ز خرابات سیه مست‌ترند
مست رتبه بتر از نشأه ساغر گردد
در زمانیکه کدورت رسد از آمیزش
از چه رو شاخه ز پیوند مثمر گردد
دل مرنجان ز کس از زخم زبانی طائی
کز نفس آینه صاف مکدر گردد

نظم عالم

کـم ز تکرار سخن ارج سخنور گـردد
شد چو بسیار قلیل ارزش گوهر گردد
نظم عالم شده با پست و بلندی تنظیم
پنج انگشت محالست بـرابـر گـردد
همچو گل دست‌بدستش ببرند اهل‌جهان
هر که شیرین ببر خلق چـو شکر گردد
مـاجراجو نبرد جـان بسلامت زمیان
خون فاسد شده محتاج به نشتر گـردد
فهم خواهد که زتکرار سخن رنج بـرد
کی خجل طوطیـی از حرف مکرر گردد
سخنی گو کـه ندامت نبود پـایـانش
مرغ چـون جست محالست دگر برگردد
بیش دارد خطر ار خـانگی افتد دشمن
جای یوسف بچه از کید بـرادر گـردد
یاد کردن ز جنان و نعمش ناشکریست
هر که را دیـدن احباب میسر گـردد
دود در خـانـه تـاریك نگـردد پیدا
ز آه مظلوم کی آگـاه ستمگر گـردد
رنـج ایـام بـود قسمت روشن گهران
رزق آتش بود آن گل که معطر گـردد

بـه که چـون نخل ثمردار سر آرد در پیش
طـائیا هر کـه در ایـام تـوانگر گـردد

مـراثی

شهریار ملک سخن

تا توان چون گل بروی زندگی خندید و رفت
از چه همچون خار باید زیر پا غلطید ورفت
آب خضر و آبرو هردو ز یك سرچشمه‌اند
خوش براحوال‌کسی‌کاین‌نکته‌را سنجید ورفت
پاك اگر آئینه دلها شود از زنگ بخل
چهره‌ها را میتوان درصورت هم دید ورفت
وقت خود ضایع مکن در چین و برچین جهان
کان یکی آمد بساطی چید و این‌برچید ورفت
هیچکس با خود نبرد است از متاع دنیوی
بود اگرتاج‌کیان بر دیگران بخشید و رفت
زیر این طاق مقوس جای خواب امن نیست
هرکه آمد جام لبریز اجل نوشید و رفت
نیست عصیان مانع برگشت سوی کردگار
موج برساحل مکرر آمد و غلطید و رفت
دیگران یادش به نیکی میکنند از بعد مرگ
هرکه بذر نیك نامی در جهان پاشید و رفت
همچنان استاد کامل شهریار ملك شعر
آنکه جان تازه برجسم سخن بخشید و رفت
آن ادب‌گستر نکو نامی که در دوران عمر
در پی نشر معانی روز و شب کوشید و رفت
راستی شایان نام شهریاری بود چون
کم براورنگ سخن کس همچواو بالید ورفت
کرد تا در آسمان نکته پردازی طلوع
تا غروب خویشتن تابید چون خورشید ورفت

بهر نشر گوهر مضمون و اشعار بلند
قلزمی بد آنکه تا آخر نفس جوشید و رفت
طعنه میزد بر گهر هر نکته کآمد بر لبش
همچنان ابر بهاران بس گهر بارید و رفت
گفت سعدی‌وار وحافظ‌گونه شعرآنسانکه‌کرد
عصر آنان را بعصر خویشتن تجدید و رفت
جز جناب او که در ملك ادب بد شهریار
همچوکسوت راچه‌کس در زندگی‌پوشید ورفت
آنقدر با آن هنر بد خاکسار و بی‌ریا
شهریاری تا که در ملك ادب گردید و رفت
تا غرور شهریاری جا نگیرد در دلش
نفس را بینی مکرر بر زمین مالید و رفت
تا بسنجد خویشتن را با رقیبان زمان
در ترازوی تواضع خویش را سنجید و رفت
کرد جا در قلب هر اهل سخن با آمدن
چون گهر بردیده اهل ادب غلطید و رفت
برد بر فوق فلك اوج سخن را آنچنان
تا بعالم کرد نام خویش را جاوید و رفت
شاعران نغزگو را شهریار فحل بود
کآستانش هرکه بود اهل سخن بوسید و رفت
بود آن بحر پر امواجی که از طبع بلند
طالبان فضل را در سخن بخشید و رفت
در میان نکته سنجان افتخاری کرد کسب
هرسخن‌سنجی که رخ بردرگهش سائید و رفت
یادگار از خود بجا آثار جاویدان نهاد
تا اجل طومار عمرش را بهم پیچید و رفت.

دید چون ناپایدار این عالم فرتوت را
همچو گل برگلستان زندگی خندید و رفت
کی فراموشش کند کس آنکه در دلها بود
جا بدلها دارد او گر رخ زما پوشید و رفت
افتخار کشوری گردید از فضل و هنر
تا ندای ارجعی از سوی حق بشنید و رفت
تاجش از نور ولایت بود چون این شهریار
بد منور سینه‌اش از پرتو توحید و رفت
در جهان پا با ولای آل پیغمبر نهاد
آنکه زآنان کرد تا آخر نفس تمجید و رفت
یاد او هرروز در دلها گرامی‌تر شود
هرکه چون او در پی نشر ادب کوشید و رفت

با علی و آل محشور است طائی در جنان
هرکسی عشق علی و آل را بگزید و رفت

سینمای دنیا

و مرثیه در رحلت نویسنده و محقق توانا مرحوم استاد

زین‌العابدین رهنما

دنیا بسان پرده و تصویر سینماست
کز آن پدید صورت نقش من و شماست
هریك بنوبه صاحب نقشیم اندر آن
با نقش ما بکار خود این‌کهنه سینماست
صحن جهان چو صحنه بازیگران بود
کاجرای نقش آن بوجود شما و ماست
این سینمای کهنه که دنیاست نام آن
هرکس بوسع خویش بصحنش هنرنماست
از فرد فرد خلق هنرپیشه پرورد
گر طفل شیرخواره و گر پیر پارساست
امروز اگر بصورت کودك کند ظهور
فردا بود به نقش پدر روز پس کیاست
هردم ز پرده فیلم جدیدی دهد نشان
ظاهر کند زخلق هرآن سر که درخفاست
دارای نقش هست دراین صحنه هرکسی
کاین یك به نقش پادشه آن‌دیگری‌گداست
آگه ز نقش خویش در این صحنه نیست‌کس
با آنکه نقش باز بهر صبح وهرمساست
بینندگان صحنه و بازیگرش یکیست
چون با ادای نقش تماشاگری جداست
در نقش‌شان ز بسکه تفاوت بود باصل
اینست اهل فقر اگر آن ز اغنیاست

نقش‌آفرین همچو نمایشگهند خلق
در نقش این توانگر و آن نیز بینواست
این‌گاه غرق نعمت و آن‌گاه گرسنه
این خانه در عروسی و آنخانه درعزاست
آن یك بکسب قدرت و شهرت کند تلاش
پندارد آنکه آن سپر هر غم و بلاست
این یك بجمع مال بکوشد بدان گمان
کآن آردش سعادت و سرچشمه بقاست
آن یك بچنگ فقر اسیر است وخوشدلست
گوید که فقر موجب نزدیکی خداست
ظاهر نشد هنوز که گرداند این اساس
مخفی است آسیاگر و در گردش آسیاست
این سینمای کهنه و بازیگران نو
برپاست تا که بر سر پا چرخ دیرپاست
هرکس بنوبتش کند اجرای نقش خود
بی‌آنکه آگهی بودش جزء نقشهاست
این صحنه نمایش و بازیگران آن
با نقش‌های تازه و نو تا ابد بپاست.
چون کهنه نقشها شد و بازی‌گرش ضعیف
برعمر نقش ونقش‌گران مرگ انتهاست
مرگ و حیات امر طبیعی است، و آدمی
محکوم همچو رابطه بی‌چون و بی‌چراست
لیکن بچشم مرد خدا مرگ و زندگی
برهم مکملند بدون کمی و کاست
هرکس بسوی مرگ بیك دیده بنگرد
بر چشم این بقا بود و دیگری فناست

وانرا که تیره است ز جهل و عناد دل
گوید که مرگ آخر و پایان ماجراست
وان عارفیکه راه باسرار برده است
داند حیات و مرگ دومنزل زهم جداست
مرد خدا بصورت اگر مرد مرده نیست
چون مرگ بهر مرد خدا اول بقا است
مرد خدا ز مرگ حیاتش تمام نیست
مرگش بدیدگان چو عوض کردن قباست
مرد خدا که اهل کمال و فضیلت است
تجدید مطلعی استکه‌اش مرگ ابتداست
زنده بصورتند بسی مردم جهان
کآن قوم را حیات بخواب و خور غذاست
بسیار مرده‌اند و به‌معنی نمرده‌اند
کآثارشان بصفحه گیتی در آنجلاست
گاهی شداست آنکه گروهی بمرده‌اند
کس بهرشان نگفت که روز غم وعزاست
لیکن چو رفت مرد خدایی از این جهان
برخاست بانك آنکه گه ماتم و بکاست
آری نه مرگ مرد خدا مرگ یکتن است
مرگ فضیلت است که دارنده بهاست
باشد فنا ز مرگ و بقا در حیات اگر
نبود اثر در آنگه چو استاد رهنماست
آن زین عابدین که ز اعجاز کلك او
فرعون جهل را بصفت موسی و عصاست
مرد خدا و مرد قلم مرد جهد و سعی
آنکسکه زنده نام وی از فضل وازذکاست

آن مـرد بی‌قریـن و نگـارنـده متیـن
کآثار او بـه نیکی کـردار او گواست
بتـوان چگونـه مرده خطابش کنند کسی
آنرا که نام و شهرت نیکوی در قفـاست
سنجیـده گـر مـراتب اهـل قلـم شود
آنان برش چو مقتـدی او نیز مقتداست
در هـر گـروه طایفه‌یی پیش‌کسوتیست
او در میـان اهل قلم فـرد و پیشواست
بـادا درود حـق بروانش کـه نـام او
تا هست از جهان اثر آثـار او بجـاست

طائی بعرض تسلیت بازماندگان
درسوگ آن‌فقید به‌بسرودن رثاست

در رحلت مرحوم حاجی مرشد محمد مبارکی رحمت‌الله‌علیه

امروز روز محنت و آلام بی‌حد است
روز عزا و رحلت مرشد محمد است
آن نیك نام نیك مرام نکو صفت
کز نیکی صفات بهرجا زبان‌زد است
نیك آمد است و نیك برفت و نکو بزیست
اینست آنکسیکه ز یزدان مؤید است
نیکی ودیعه‌ییست در ابعاد خلق کآن
مقصود ز آفرینش و منظور ایزد است
ارسال انبیا بهمین خاطر از نخست
ز آدم گرفته تا برسول ممجد است
نیك اختری غروب در ابر لحد نمود
کاندر سپهر مجد و علا نجم اسعد است
چشم ازجهان به‌بست‌کسی‌کز درش هنوز
عطر صفاش از همه جانب مصعد است
نام مبارکی که بدان بود شهرتش
ز آن بد که با تبرك ایمان موحد است
رخت از جهان کشید کسی آنگه بعد او
خیریه‌اش چو گردش ایام ممتد است
درمانگه سوانحش از حسن ابتکار
در پیش سیل حادثه سد مسدد است
در هر بنا که کرد، از او یاد میشود
تا آنزمان که خلق درآن در شد وآمداست
هرجا نشانه‌یی ز نکونامیش بود
شادش روان که شاملش الطاف‌ایزد است

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
او زنده است و یادش فرض مؤکد است
برخیز خلق آنکه کند صرف عمر خود
مرگ از برای او چو حیات مجدد است
او رفت از نظر ولی از دل نمیرود
از بسکه حسن شهرت‌او بی‌حد وعد است
آری ببایــد آنکه چنین باشد ارکسی
مداح با خلوص بر آل محمد است
خدمتگذار درگه آل رسول بود
کاین افتخار بهر جنابش مؤبد است
شد موی او سپید بدرگاه خسروی
کز عز و جاه مظهر خلاق سرمد است
او بوده است ذاکر آنشه که از جلال
چون آفتاب ظل ولایش ممدد است
آن درگهی که او به غلامیش فخر داشت
خشتی برآن ، سرادق چرخ زبرجد است
آن خاك آستان که برآن چهره می‌نهاد
رخشند افسریست که بر فرق فرقد است
هرکس چو او ثناگر آل رسول بود
شایان عزتست گر ابیض گر اسود است
عمری بدست مشعل ارشاد اگر که داشت
آن نور حال پرتو آن خاك و مرقد است
از لوح روزگار سترده نمی‌شود
نامیکه خوش بدفتر ایام مسند است
باشد مرا یقین که مکان چنین کسی
در جنب حوض کوثر و خلد مخلد است

فرزند فرد و منحصرش حاج علی‌رضا
آنکسکه چون پدر بعمل فرد و مفرد است
جای پدر بگیرد از احسان و مکرمت
کاو چون پدر بقید شریعت مقید است
از والدی چنان ، ولدی باید این چنین
کمچون پدر ز رنگ من و ما مجرد است
خواهم اگر که شرح کمالات او دهم
فهرست آن فزون ز کتابی مجلد است
گویای تسلیت شده طائی در این عزا
کاینست رسم دهر اگر نیک یا بد است

این مرثیت سرایی من درچنین عزا
چون طفل‌مکتبی‌است‌که درذکرابجد است

مرثیه در فوت ناگهانی دکتر حسین زینت‌بخش

رود چگونه زخاطر لقای زینت‌بخش
که‌کم نمیشود ازسر هوای زینت‌بخش
چگونه میشود او را زخاطر خود برد
که هست دردل هرفرد جای زینت‌بخش
اگرچه رفت بظاهر ز دیده احباب
ولی نمیرود از دل لقای زینت بخش
خروش وا اسفا شد بلند ازیاران
خموش شد زاجل تاصدای زینت‌بخش
گرفتم آنکه وفاتش قبول بتوان کرد
چسان زیاد بردکس صفای زینت‌بخش
حسین نام حسن خوکه هرکسی دیده است
بچشم مکرمت بی‌ریای زینت‌بخش
سپندگونه بسوزد در آتش این غم
هرآنکسیکه بود آشنای زینت‌بخش
بحسن نوع نوازی و لطف مردمی‌اش
نشانه‌ایست زمجد وعلای زینت‌بخش
نمرده است و نمیرد بصورت معنی
که باقی است بعالم بقای زینت‌بخش
نداشت چشم عنایت بهیچکس ازخلق
همیشه بود بحق اتکای زینت‌بخش
بغیر خدمت درماندگان و محرومین
نبود است زطب مدعای زینت‌بخش
برایگان پی درمان خلق میشد صرف
تمام مدت صبح دمسای زینت‌بخش

بغیر دفع ملال و تألم مرضا
نبود لذت دیگر برای زینت‌بخش
زحسن طینت و پاکی‌ذات وخصلت نیك
رضای خلق‌خدا بد رضای زینت‌بخش
هنوز چشم یتیمان جعفریست براه
که بنگرند رخ دلربای زینت‌بخش
دوباره برتن مرضای‌خسته جان بدهد
مسیح وار دم جانفزای زینت‌بخش
زحدوحصر برونشد زمردم این‌شهر
که جسته‌اند شفا ازدوای زینت‌بخش
تمام لطف و صفا بد بخلق پیشه او
فدای آنهمه لطف‌وصفای زینت‌بخش
هنوز ارزش او را نکرده مردم درك
که گشت خشت‌لحد متکای زینت‌بخش
کنونکه از کف ما رفته آن در نایاب
رسیده‌ایم به ارج وبهای زینت‌بخش
بسوز سینه کنند عرض تسلیت طائی
بخانواده و بر اقربای زینت‌بخش
امیدوار برآنم در این مصیبت و غم
که صبر برهمه‌بخشد خدای‌زینت‌بخش

صفحه	نام	تخلص	مطلع قصاید
۲۰	اسدی تویسرکانی	اسدی	خواهشی کردم زطائی شاعر شیرین کلام
۲۲	پاسخ به	اسدی	اسدی ای سخنور نامی
۲٤	محمد باصری	باصری	میان شاعران هنگامه برپا میکند طائی
۲٦	پاسخ به	باصری	آشنایی یافتم تا با کلام باصری
۲۸	دکتر شهریار	بهاری	عشق زانو زده تعظیم کند
۳۰	پاسخ به	بهاری	ای سخن‌سنج سخندان و ادیب
۳۵	عبدالعظیم بابائی	بابائی	طائیا شاعر شیرین سخنی
۳٦	پاسخ به	بابائی	ایکه بابائی شیرین سخنی
۳۸	مصطفی طائی	بسیط	دل آزرده‌ام امروز هوای تو کند
٤۰	پاسخ به	بسیط	گر تجلی به‌فلك مهر لقای تو کند
٤۳	مصطفی طائی	بسیط	مرتضی طائی شمیرانی
٤۵	پاسخ به	بسیط	ای بسیط ایکه در سخندانی
۵۱	پاشا	امیرحسینی	ای شخص تو مخزن معانی
۵۳	عبدالصمد	حقیقت	بامدادن که بگردون مه و شید
۵۷	پاسخ به	حقیقت	صبح صادق ز افق تا که دمید
٦۳	جعفر بابائی	حلاج	هرکه را در دل بود شوق تماشا بیشتر
۵٦	پاسخ به	حلاج	هرچه با اهل سخن گشتم هم‌آوا بیشتر
٦۸	سیدرضا میرجعفری	حامی	گردید صبا امشب یك محفل روحانی
٦۹	پاسخ به	حامی	در بزم صبا دیدم یك محفل روحانی
۷۱	غلامرضا	خالقی	امشب سخن زطائی شیرین سخن بود
۷۲	پاسخ به	خالقی	موفق طائی شیرین زبانست
۷٤	غلامرضا	خالقی	غرض از نکته‌دانی درك آنست
۷٦	کیومرث مهدوی	خدیو	آنکه شعرش چو لعل رمانی است
۷۷	پاسخ به	خدیو	آنکه استاد در سخندانی است
۷۹	نوریان	دهبان	الا ای طائی ای فرزانه استاد
۸۳	پاسخ به	دهبان	الا ای اوستاد اوستادان
۸۷	حسن	سروی کاشانی	رواست فخر زمین گربر آسمان دارد
۸۸	پاسخ به	سروی	دلم به حلقه آن گیسویی مکان دارد
۹۰	نعمت‌الله قاضی		سخنرانی
۹٤	عزیزالله‌مبارکی	شیفته	از آنروزیکه گشتم یا طائی
۹٦	پاسخ به	شیفته	باشد این بس افتخار شیفته

غزلیات

مراثی

سپاسگذاری

وظیفه خود میدانم که از جناب آقای پرویز حاتم‌صفت مدیر محترم چاپخانهٔ خوشه و آقایان حسن کاشانی‌نوین اپراتور ماشین لاینوتایپ و احمد فیلسوفیان صفحه بند و اسدالله میرزائی ماشین‌چی و بیوك اسدالله‌زاده مصحح و سایر همکاران که در چاپ این مجموعه سعی و کوشش بسیار مبذول داشته‌اند و ازآقای محمد صاحب‌الزمانی که طرح و خط روی جلداز ایشانست تشکر و سپاسگزاری نمایم و توفیق آنان را در انجام اینگونه کارهای دینی و ادبی از درگاه ایزد منان خواهانم.

مرتضی طائی شمیرانی

خواهشمند است قبل از مطالعه این مجموعه اغلاط زیر را تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷	٤	از قصه ادای	از قصد ادای
۹	۱۸	تبیغ و القاء	تبلیغ و القاء
۱۲	۹	شد ناز چمن	شد نار چمن
۷٥	۸	کز الطاف	کز الطافت
۹۰	۱۲	خررج	خزرج
۱۰۲	۳	جانشین	جالسین
۱۳۳	۱	قریشی	قرشی
۱۳۳	۱۲	خیف و منها	خیف و منا
۱٤٤	۱۰	با حب علی گلشن	با حب علی گلش
۱٤٥	۳	مست وپاکوبان بخوان	مست و پاکوبان بخوانم
۱٤٦	۲۳	کرده اظهار ضعف	کرده‌یی اظهار ضعف
۱٥۷	٥	تراست شاد دلی	تراست شاد دل
۱٥۷	۹	شود چو بدر سیمین	شود چو بدر سمین
۱٦۷	۱	کهتری	کهتر
۱۷۰	۲	از سویلای	از سویدای
۲۱۹	٦	بحر رحمت نشسته	بحر رحمت شسته
۲۲۰	۲۰	درنا سنگ شده است	درباب سنگ شده‌است

تذکر

صفحه ۷۲ که پاسخ به آقای خالقی میباشد در صفحه‌بندی اشتباه شده است چون صفحه ۷٤ که مطلع قصیده است و صفحه ۷۳ پایان آنست متعلق به آقای خالقی است و صفحه ۷۲ که بنام آقای خالقی چاپ شده است پاسخ به آقای خالقی است که بقیه آن در صفحه ۷٥ آمده است.